

دانلود
رمان



آغوش استاد

#اغوش_استاد

#پارت 1

پناه:

خسته درخونه روبا کلید باز کردم و حیات و گذروندم و در ورودی روبا ز کردم
و هنوز یک قدم برنداشته بودم که مثل همیشه زهرا زن داداش گندا خلاقم
پیداش شد و با عصبانیت گفت:

_به به پناه خانم... تشریف آوردین

_زهرا به پروپای من نییچ... فهمیدی؟

پوزخندی زد و او مد نزدیکم نگاهی بهم کرد و گفت:

_وای ترسیدم

بعد با صدای بلند داد زد و شروع کرد به جیغ جیغ کردن عین همیشه بدونه
توجه به مزخرفاش کنارش زدم رفتم سمت اتاقم که داد زد:

–ببین تاوقتی توخونه من زندگی میکنی بایدمن بدونم کدوم گوری میری
ومیای

اداش ودراوردم ودراتاق وکوبیدم بهم ونشستم روتخت وکلافه نفسم
وبیرون دادم نگاهی به عکس مامان وباباکه کنارتخت بودکردم وبابغض
زیرلب زمزمه کردم:

–باباومامان جون اگه الان زنده بودین این عوضی هاقق نداشتن
اینطوری باهام رفتارکنن...کجایین ببینین پسراتون وعروساتون باهام
چیکارمیکنن

ازروتخت بلندشدم ولباسام وعوض کردم ونشستم پشت میزتاجزوه های
استادوبنویسم...حوصله وتحمل اونا برام سخت بودوبیشتر اوقات خودم
وتواتاق زندونی میکردم.

باصدای گوشیم ازفکربیرون اومدم ونگاهی به صفحه تلفن انداختم
بادیدن اسم غزل لبخندی زدم وجواب دادم که صدای جیغش
بلندشدوگفت:

–حرف بزن ببینم...بازرفتی خونه واون زن داداش گهت شروع کردزر زدن؟

_غزل مهلت بده تا حرف بزنم...بعدشم چیزی که خودت میدونی دیگه
چرامیپرسی رفیق

غلب آدم درد میگیره دختر ب ک با بد رفتاری زن داداش میره خونه ی
مجردی:disappointed:

شروع رمان آغوش

استاد:heart::heart::heart::heart_eyes::heart_eyes::heart_eyes:
::kissing_heart::kissing_heart::kissing_heart::kissing_heart::
:kissing_heart::kissing_heart::kissing_heart
#آغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت2

_وای پناه...این زن داداشات وچطوری تحمل میکنی ها؟زهره بدتر از هانیه
وهانیه بدتر از اون زهره وای خدا روشکر هی داداش ندارم

خندیدم وگرفته گفتم:

_اگه مامان و بابام بودن هیچ وقت حق نداشتن اینطوری باهام

رفتارکنن... مشکل اینجاست داداشام طرفم نیستن وبه حرفام اهمیت
نمیدن

_من وداری رفیق

تلخ خندیدم وچیزی نگفتم وبعدازیکم چرت وپرت گفتن تماس وقطع
کردم وخواستم مشغول درسام بشم دوباره که این دفعه دراتاقم زده
وعصبی زیرلب زمزمه کردم:

_انگار امروزنمیشه درس خوند

دراتاق وبازشدوبرادرم پیمان ودخترش ایسان وارداتاق شدن ایسان
بازوق بچگانش اومدسمتم دستاش وبازکردکه بغلش کنم خندیدم وبغلش
کردم ونشوندمش رویام لپش ومحکم بوسیدم وگفتم:

_نفس عمه کجابودی...دلم برات تنگ شده بودخوشگلم

ایسان فقط یکسالش بودوخوب نمیتونست حرف بزنه وخندیدونگاهم
کردولپم وبوسیدکه محکم تربغلش کردم باصدای پیمان نگاهم وازایسان
گرفتم ونگاهش کردم که نشسته بود روتخت وگفت:

_چرانمیای ناهاربخوری؟

_گرسنه نیستم

_گرسنه نیستی یا نمیخوای کل کلای زهرا روبشنوی؟

_توفکرکن هردو

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت3

کلافه نفشش و بیرون دادوگفت:

_پناه خسته نشدی ازاین همه کل کل بازهرا وهانیه هوم؟

پوزخندصداداری زدم وگفتم:

_خیلی دلم میخواست بدونم وقتی پدرومادرمونم زنده بودن بزم

شماهاوزناتون اجازه داشتین اینطوری بامن رفتارکنین

چیزی نگفت و رفت بیرون و منم ایسان و گذاشتم روتخت تابازی کنه
و خودمم مشغول درسم شدم و هرازگاهی هواسم به ایسان بود که از روتخت
نیفته پایین...

**

صبح عین همیشه زودپاشدم که بااون جیغ جیغ و روبه رونشم و زودتر می
رفتم دانشگاه؛

دست و صورتم شستم و لباسام و باشلوارتنگ مشکی و مانتوی مشکی
بلند و مقنعه پوشیدم و یه ارایش ملایم و سرسری کردم و کولم و برداشتم
از خونه زدم بیرون و رفتم سمت سرکوچه تابا تا توبوس برم دانشگاه...
سرم پایین بود که باتک بوق ماشینی خودم کشیدم کنار و بدونه توجه به
راهم ادامه دادم که صدای اشنایی بلند شد و وقتی برگشتم عقب بادیدن
پیام برادر بزرگم اونم اول صبح چشمم گرد شد و تو بهت بود که در ماشین
وباز کرد و گفت:

_سوار شو

نشستم جلو و درو بستم و که راه افتاد و بدونه حرف به بیرون نگاه می کردم
که به حرف اومد و گفت:

_میدونستم برای اینکه صبحت وباشنیدن صدای غرای زهراشروع نکنی
زودازخونه بیرون میای...دقیقاوقتی خونه ی مایی

پوزخندی زدم گفتم:

_شماچیتون عین آدم که زن گرفتنتون عین ادم باشه

خندیدوچیزی نگفت وبعدازچنددقیقه گفت:

_من وپیمان یه تصمیمی گرفتیم که اول به نفع خودت وبعدبه نفع ماست

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت4

تلخ خندیدم وباطعنه گفتم:

_ازتووپیمان خیلی به من رسیده...لطف کردین

چیزی در جواب طعنه ام نگفت و ادامه داد به حرفش خودش:

_برات یه خونه پیدا کردیم تویه اپارتمان نزدیک دانشگاهت هم خرجت
ومیدیم هم هواسمون بهت هست...اینطوری خودتم و راحت تری

بابهت بهش نگاه کردم و باشک گفتم:

_توچی گفتی؟

_برات خونه خریدیم میتونی امروز بارفیقت چی بوداسمش؟

_غزل

_اهاهمون برین برای خونه وسایل بخرین...هرچی خواستی بخر قیمتشم
مهم نیست...دیشب برات پول واریز کردیم تو حسابت...بعد از کلاسات بهم
زنگ بزن پیام دنبالت بریم خونه رو تحویل بگیریم و نگاش کنین مطمئنم
خوشت میاد

نگه داشت که گفتم:

چرانگه داشتی؟

مگه نمیخواهی بری دانشگاه

نگاه کردم بادیدن دانشگاه پیاده شدم وبدونه خداحافظی دروبستم
ووارد دانشگاه شدم که غزل سریع به سمتم اومد بادیدن ماشین پیام
سوالی گفت:

اون آوردت؟

سری تکون دادم که پرسید:

چیکارت داشت؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت5

دستش وگرفتم وکشوندم سمت سالن وگفتم:

_الان بریم سرکلاس بعدش برات همش روتعریف می کنم

کلافه گفت:

_پناه الان بگوتا بعداز کلاس دووم نمیارم

خندیدم وگفتم:

_نچ

فرارکردم که افتاددنبالم که همون لحظه محکم خوردم به چیزسفت
ومحکم سرم وگرفتم وباتعجب سربلندکردم بادیدن یه مردهیکلی
وچهارشونه وجوون وخوشتیپ وخوشگل نفسم گرفت وبهش خیره شده
بودم که باعصبانیت غرید:

_چشم نداری جلوی خودت ونگاه کنی وسط دانشگاه جای دوییدن وبازی
بچگانس

باحرص گفتم:

_شماکه دیدی من هواسم نیست میتونستی بری کنار...ازقصدنرفتی کنار

پوزخندی زد و خواست چیزی بگه که غزل سریع دستم و گرفت بالبخند گفت:

_بیخشید با اجازه

چیزی نگفت و هی نگاهش به من بود که تا خواستم دهن باز کنم غزل دستم و کشید و نداشت.

وارد کلاس شدیم که دستم کشیدم و با حرص گفتم:

_چرا نداشتی جوابش و بدم

_دنبال شری پناه؟

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 6

_روانی ندیدی چی بهم گفت؟

سکوت کرد و بدون توجه بهم رفت نشست و نفس عمیقی کشیدم و رفتم
نشستم کنارش سرم گذاشتم رومیز که بعد از چند دقیقه صدای آشنایی
تو گوشم پیچید و غزل اروم گفت:

_بدبخت شدیم

سربلند کردم بادیدن همون مرد حس کردم نمیتونم نفس بکشم ولکنت
گفتم:

_نگ...وو...نگو این...استاد

_انگاری استاد جدید

سرم و بین دستم و گرفتم و کلافه بهش نگاه کردم که شروع کرد حرف زدن:

_من استاد جدیدتون سلطانی هستم و این واحد رو با من دارین بجای
استادها شمی اومدم...کلاس من قانون خودش و داره با هیچ کسم شوخی
ندارم...هرکسم مشکل داره میتونه بره حراست و واحدش و با استاد دیگه ای
برداره اما من خیلی راحت میتونم کسی که سر کلاس بی نظمی
ایجاد میکنه رو مشروط کنم و باید دوباره این واحدو بخونه...حرفی؟ سوالی؟

سکوت کل کلاس و برداشت بودویک نفرحتی نفس نمی کشید؛
مرتیکه گنداخلاق و بین چطوری شاخ و شونه میکشه فکرکرده من ازش
میتروسم و بیخیال میشم... بین کاری به سرت بیارم با پای خودت
از اینجایی دکتر سلطانی

باشنیدن اسمم دستم و بلند کردم:

_پناه صادقی

_حاضر استاد

بهم نگاه کرد و پوزخندی زد و حس کردم بهم میگه؛
بین چی به سرت بیارم...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 7

بعد از تمون شدن کلاس بلند شدیم و من و غزل داشتیم می رفتیم بیرون که
باز خود شیرین های کلاس شروع کردن به وراجی و دور استاد جمع شدن

بخصوص که اشغالی کلاس عمراین جوجه دکتروازدست بدن

رفتیم سمت بوفه دانشگاه که غزل گفت:

ـخب الان بگو

سوالی نگاهش کردم وگفتم:

ـچی روبگم؟

ـوای پناه...همین قضیه اومدن پیام...چراداشت بایدبیادتاباهات حرف
بزنه اونم داداشای تو؟

ـصبح برای خودمم تعجب داشت امابعدکه بهم گفت چرا وای نمیدونی
غزل چقدرخوشحال شدم...انگار روابرا بودم

ـچی گفت؟

ـگفت اون وپیمان برام یه خونه نزدیک دانشگاه خریدن ومیتونم
اونجازندگی کنم دیگه لازم نیست زهراوهانیه روتحمل کنم وحتىی گفت
خرجمم میدن

غزل باذوق دستاش وبهم کوبیدوگفت:

_اینکه عالیه

_اره...قرارشدبعدازدانشگاه بیاددنبالمون بریم خونه روبینیم ومن وتوبریم
برای خونه وسایل بخریم

غزل باذوق خندیدوگفت:

_اخ جون خرید...منم راحت میتونم پیام پیشت

خندیدم وگفتم:

_اره...دیگه نه زهرانه هانیه هستن که بخوان غریزنن که چراغزل اومده

چهره اش جمع شدوگفت:

_ایش

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت8

بعد از کلاسمون زنگ زدم پیام وبهش گفتم که دردانشگاه منتظرشیم
بعد از نیم ساعت پیمان و پیام باهم اومدن دست غزل و گرفتم و باهم
نشستیم صندلی عقب واروم سلام کردیم و همونطور هم جواب شنیدیم
و دیگه کسی حرفی نزد و سکوت فضای ماشین و گرفته بود و تا رسیدن به
مقصد جز صدای ضبط ماشین هیچ صدایی شنیده نشد.

با صدای پیمان نگاهم و از بیرون گرفتم:

_همینجاس

به ساختمان بزرگی که اشاره کرد نگاه کردم... یه اپارتمان شیک و بزرگ؛
پیاده شدیم و وقتی نگاه کردم به دست پیمان زنگ طبقه سوم و زد که
صدای مردونه ای شنیدم و در اپارتمان باز شد.

بعد از نگاه کردن به خونه و تحویل گرفتن کلید پیمان و پیام رفتن و من و غزل
موندیدم و به کل خونه نگاه کردم غزل اروم گفت:

_دختر اینجاست هم بزرگ هم خیلی قشنگه

_اره

یک خونه ۲۰۰ متری باطراحی کاملاً شیک وامروزی...معمارش دست
مریزادداره واقعا
غزل مانتوش ودرآوردوکیف ومقعنش و گذاشت کناروگفت:

_خب ازکجا شروع کنیم

_تو تواسپزخونه روتمیزکن منم پذیرایی وبعدهش میریم دستشویی وحموم
واتاقاروتمیز میکنیم

سری تکنون دادوهردومشغول شدیم وکلی باهم خندیدیم وخوش
گذروندیم وبعدهش خسته نشدیم روزمین که غزل گفت:

_خیلی گرسنمه...زنگ بزن چیزی سفارش بده

بلندشدم وگفتم:

_چی میخوری؟

_همبرگربانوشابه

_باشه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت9

دوروزازاومدم به این خونه می‌گذشت و غزل پیشم مونده بودتابه اینجاکنم
وتنهانباشم فعلا... غزل و خانوادش بیشترهوام وداشتن تاخانواده خودم
تواین دوروزیبارنیومدن یا حالمونپرسیدن ازخداشون ازشرمن راحت شن؛
باصدای غزل ونگاهم وازپنجره گرفتم وسوالی بهش نگاه کردم که گفت:

_خوبی؟

_اره خوبم

_میدونم دلت ازداداشات گرفته...امامیدونی پناه اونا هرچی هم باشه
دوست دارن

پوزخندی زدم گفتم:

_لطفاپیش من ازدوست داشتن اون سنگدلا نگوکه خندم میگیره...اونم
هیچکس نه برادرای من؟

تلخ خندیدم وچیزی نگفتم واونم دیگه ادامه نداده دوباره صدام زد:

_پناه

_هوم؟

_بریم شهربازی؟

انگاراون لحظه تمام غم ودردام وفراموش کردم واماده شدیم وازاتاقم
بیرون رفتم وروبه غزل گفتم:

_صبرکن زنگ بزمن اژانس

_لازم نیست

_پس باچی بریم؟

_ماشین بابام

_چی؟

_صبح وقتی خواب بودی زنگ زدم و ماشین واوردالانم
توپارکینگ...بدوبریم که امروزقراره کلی خوش بگذرونیم...گوربابای همه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت10

باصدای بلندخندیدم وافتادم دنبالش که سریع دروبازکردوازیله
هافرارکردوهمونطوردادزد:

_توپارکینگ منتظرتم

_باشه...اروم همه الان میریزن سرمون

درو قفل کردم و دکمه اسانسور وزدم و خواستم درو ببندم که کفش مردونه
ای رو دیدم و چشمم گرد شد و درد دوباره باز شد و مردی وارد شد و نگاهم
کرد و گفت:

_شرمنده...سلام

_خواهش میکنم...سلام

_فکر کنم شما واحد روبه رویی باشین...درسته؟

_بله...شما تواحد دیگه زندگی میکنین؟

خندید و گفت:

_من نه رفیقم اینجا زندگی میکنه...الانم اومده بودم دیدن اون

_اها

دیگه چیزی نگفتم و وقتی تو پارکینگ آسانسور باز شد و کنار رفت تا برم

و خودشم اومد بیرون گفت:

_خوشحال شدم

لبخندی زدم و گفتم:

_همچنین

سوار ماشین شدم که غزل کنجکاو گفت:

_کی بود؟

_اینطوری که فهمیدم رفیق واحد روبه رویی

بابهت گفت:

_واحد روبه روییت؟ میگم نکنه مجرد باشه؟

_واچه ربطی داره...اگه هرکس رفیقش بره دیدنش حتما مجرده؟

شونه ای بالا انداخت و روند سمت شهر بازی...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 11

ماشین وپارک ودوتایی رفتیم سمت شهربازی و بلیط گرفتیم یه لحظه
نگاهم رفت سمت تونل وحشت بالبخندرموزی به غزل نگاه کردم با اینکه
خودمم میترسیدم اماهیجاناش ودوست داشتم رفتم دوتا بلیط گرفتم
وبرگشتم پیش غزل که عصبانی گفت:

_کدوم گوری رفتی تو؟

_رفتم بلیط بگیرم

باتعجب نگاهم کردوگفت:

_بلیط که گرفتیم

بادست به تونل اشاره کردم که باترس اب دهنش وقورت دادوگفت:

_فکرشم نکن

_اتفاقا فکرشم کردم...بلیطشم گرفتم توهم میای

بزوربردمش ونشستیم که حرکت وواردتونل تاریک شدوکه هموبغل کردیم
وکلی جیغ زدیم

صدایی ازکنارم بلندشدونمیتونستم توتاریکی چهرش روببینم اماباعصبانیت
غرید:

_باواخفه شوکرشدم

ازغزل فاصله گرفتم وبدترجیغ زدم که ازهواس پرتیم استفاده کردودست
گذاشت پشت سرم ولبام ومحکم بوسیدوجلوی جیغ زدنام وگرفتم بابهت
بهش نگاه می کردم که وقتی دیدواکنشی نشون نمیدم ازم
جداشدوباپوزخندصداداری گفت:

_توروبایداینطوری خفه کرد

وقتی ازتونل بیرون اومدیم نبودوهرچی به اطراف نگاه کردم پیداش

نکردم...دلم می خواست پیداش می کردم و بادستای خودم خفش می
کردم اماچه فایده من حتی صورتشم ندیدم.

دستم و محکم کشیدم رولبام که غزل باگیجی نگاهم کردوگفت:

_چته پناه...چیکار میکنی؟

_اون ناکص منوبوسید

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 12

بابهت بهم نگاه کردوگفت:

_کی...کجا؟

_توتونل گفت جیغ زن منم لج کردم بیشتر جیغ زدم لباموبوسیدوگفت
بایداینطوری خفت کرد

بادهن بازبه لبام وچشمام نگاه می کردودوباره گفت:

_چیکارکرد؟

_بوسید

_کوش؟

_نمیدونم من حتی صورتشم ندیدم تاریک بود

_باورم نمیشه...توهم هیچ نگفتی خر؟

_من هنگ کرده بودم چی بگم

باحرص محکم زدتوسرم وگفت:

_خاک توسرت

خندیدم وباشیطنت گفتم:

_غزل ازحق نگذیریم...لبای قلوه ای داشت...بوی ادکلن تلخش روهنوزحس میکنم

غزل خندیدگفت:

_از دست رفتی...عاشق شدی رفت...حالا این این آقای تاریک و از کجا بیاریم
برات

حرصی نگاهش کردم که خندشوقورت دادونگاهش وازم گرفت و نتونست
دوباره زد زیر خنده؛

هر کس از کنار من رد می شد فکر میکرد دیوونی چیزی هستم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 13

یک ماه از بودنم تو خونه خودم می گذشت فقط برادر ام چند وقت یک بار
میومدن دیدنم...اما زن داداشام نیومدن و حتی نمیذاشتن برادرزاده هام
و ببینم دلم برای هر سه تاشون یک ذره شده بود.
خدایا این دنیاات؟
پرازبی معرفتی و نامردی

خستم خدایا از همه چی و همه کس... جز تو کسی روندارم خودت پناه این
دختر بی کس ویتیم باش

نگاهی به ساعت کردم بادیدن ساعت سرم سوت کشید کی اصلا سه شب
شد نفهمیدم نفسم و بیرون دادم و چشمام و بستم که بخوابم که یک لحظه
حس کردم از بیرون واحد داره صداهایی میاد و یکی داره داد میزنه
باترس بلند شدم و لامپا رو روشن کردم و رفتم سمت در و قفل و باز کردم
بادیدن همون پسر اون روز تو اسانسور شاخ در اوردم زیر بغل پسری
رو گرفته بود و داشت می بردش تو خونه می شد فهمید طرف مست...
اما نمیتونستم چهره اش رو ببینم پشت به من بود و هی داشت هزیون می
گفت.

پسر که قبلا هم دیدمش خواست درو ببند که من و دید و با شرمندگی گفت:

_عذر میخوام رفیقم حالش خوب نبود... کل ساختمان و گذاشت
روسرش... شما بفرمایین

_خواهش میکنم... کمکی از من برمیاد؟

_نه ممنون

سری تکون دادم و دروبستم وعین همیشه قفلش کردم و دوباره رفتم
سمت اتاقم روتختم درازکشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد و چشمم گرم
خواب شد.

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت14

صبح با سرو صدا از خواب پریدم و سریع باترس به اطراف نگاه کردم وقتی
بیشتر هوا سم و جمع کردم دیدم صدا از بیرون واحدم کلافه نفسم و بیرون
دادم باز صدای اون لعنتی ها بود؛

با عصبانیت بلند شدم و مانتو و شالی رو لباسام تنم کردم و در واحد و باز کردم
و رفتم سمت واحد روبه روبا عصبانیت و محکم به در کوبیدم که درش
باز شد و بادیدن کسی که در و باز کرده نگ کردم بالکنت به حرف اومدم:

_استاد؟

اونم انگار از دیدنم تعجب کرد و بدونه حرف بهم خیره شد که بعد از دو سه

دقیقه به خودم اومدم وگفتم:

_ شما اینجا چیکار میکنین؟

_ اینجا خونمه... کجا باید باشم پس؟

_ چی خونتون؟ امکان نداره

باتفریح بهم نگاه کردوگفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی جوجه؟

باحرص نگاهش کردم بادست به خودم اشاره کردم وگفتم:

_ به من میگی جوجه؟

نگاه اطراف کردو دوباره نگاهم کردوگفت:

_ جزمین وتو کس دیگه ای هم اینجا هست جوجه؟

باحرص گفتم:

_استادحد خودتون وبدونين

خم شدوتويك قدميم ايستاد ولبخندی زد وگفت:

_حدم وندونم چی ميشه؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت15

باحرص نگاهش کردم وبدونه اينکه بدونه کم اوردم گفتم:

_خیلی براتون بدمیشه اقاي دکتر

شروع کرد خندیدن و بهم خيره شد وگفت:

_من وتهديدميکنی تو جوجه دکی؟

یک قدم دیگه اومد سمتم که رفتم عقب همون لحظه دستم وگرفت کشید
سمت خودش افتادم تو بغلش سرم محکم خورد به سینه مردونه
ومحکمش صدای اخ گفتم بلند شد که حرصی گفت:

_رضا نمیشه در اون بی صاحابی رو اروم تر باز کنی

باتعجب ازش فاصله گرفتم که فهمیدم بخاطریهویی باز شدن در آسانسور
بغلم کرده بادیدن همون پسره که همیشه اینجابود ابرو هام بالا پیرید؛

نگاهم کرد بادیدن من باتعجب گفت:

_ای بابا شرمنده... شما بودین

_خواهش میکنم

همون لحظه استاد گفت:

_شما هم ومیشناسین؟

سری به نشون منفی تگون دادم که نگاهی به هردومون کرد.

که پسره که فهمیدم اسمش رضاس گفت:

_ایشون ومن دو سه باردیده بودم اتفاقی همینجا وقتیایی که میومدم
پیشته...مثل دیشب وکولی بازیات که خانم ونصف شبی بیدارکرد

نگاهی بهمون کردوگفت:

_اما انگار شما دوتا هم ومیشناسین...اره امیرعلی؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت16

خواست جواب رفیقش وبده که زودتر گفتم:

_خدانکنه من ایشون وبشناسم...بدبخت به شما که رفیق این اقایی
چطور تحملش میکنی؟

استادسلطانی یا بهتر همون امیرعلی با حرص نگاهم کرد و رفیقش با تعجب به دو تامون نگاه می کرد.

بدونه توجه بهشون ازشون فاصله گرفتم و رفتم سمت واحد و در پشت سرم بستم و به در تکیه دادم و چشمام و بستم که همون صحنه چند دقیقه پیش جلوی چشمام اومد... چرا حس کردم بوی ادکلن مردونش خیلی برام شناس زیر لب اسمش و زمزمه کردم:

"امیرعلی"

چشمام و باز کردم و رفتم سمت اتاقم که آماده بشم و برم دانشگاه امروز با خود عوضیش کلاس داشتم بعد از اینکه آماده شدم یه چیزی سرسری خوردم و از واحد زدم بیرون که همون لحظه در واحد روبه روی باز شد و هردو تا شون بیرون اومدن و دکه اسانسور زدم که پشت سرم واحد اسانسور شدن و در و بستن خواستم دکه همکف و بزنم که دکتر سلطانی گفت:

_لازم نیست

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_با خودم میای

–چی؟

–همون که شنیدی

خواستم چیزی بگم که اقارضا نزدیکم شدواروم گفت:

–توروخدا شما کوتاه بیااین امروز اعصاب نداره

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت17

نفس عمیقی کشیدم وزیرلب زمزمه کردم:

–چون رفیق شما اعصاب نداره من باید هرکاری می‌گه بکنم؟

خواست جوابم رو بده که استادسلطانی خشک و سردگفت:

–چی پچ پچ می کنین شما دوتا؟

اقارضا نگاهش کرد ولبخندی زدگفت:

_هیچی داشتم از خانم صادقی می پرسیدم که از تو که استادشی راضیه

پوزخندی زد وگفت:

_من استادش باید ازش راضی باشم که نیستم

زیرلب زمزمه کردم:

_رو که نیست دیگ نذری

حرصی گفتم:

_شنیدم چی گفتمی

باتعجب نگاهش کردم وبه خودم اشاره کردم وگفتم:

_من؟چیزی نگفتم که...استاد ماشالا مستی دیشبتون هنوز نرفته کامل

هزیون میگین

اقارضا باتعجب به بحث ما نگاه می کرد ودهنش باز مونده بود؛

باچشمای به خون نشسته نگاهم کردوگفت:

_به حسابت می رسم... بابدکسی داری بازی میکنی جوجه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت18

باتمسخرنگاهش کردم گفتم:

_استادنگفته بودین که حوصلتون تو اسانسور سرمیره

ازاسانسور بیرون اومدم وجلوتر راه افتادم که اقارضا صدام زد:

_خانم صادقی ماشین امیرعلی این ور

برگشتم ورفتم سمت ماشینش بادیدن اون ماشین خارجی ابروهام

بالا پرید.

خواستم بشینم که حرصی گفت:

_مگه من راننده شخصیتم؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چی؟

پوزخند صداداری زد و گفت:

_چقدر خنگی تو... چطور شدی دانشجو دکترا؟

خواستم جوابش و بدم که سوار شد و نگاهم و به اطراف دادم دیدم اقارضا رفته؛

نفس عمیقی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم:

_اروم باش پناه... هرچی گفت باهاش بحث نکن... اما خب نمیشه اجازه بدم هرچی دلش خواست بارم کنه

یهو با صدای استاد سلطانی از جا پریدم:

_اگه خود درگیریت تموم شد سوار شو بریم دیرم شد ایکیو

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت 19

سوار شدم و درو محکم بستم که داد زد:

_ماشین بابات نیست که اینطوری درش می بندیش دختر جون

منم عین خودش صدام و بردم بالا و داد زد:

_اولا که اسم بابای من و نداری بعدشم هرکاری دلم میخواد میکنم من که

نخواستم باتوی خودشیفته پیام خودت مجبورم کردی

باتعجب نگاهم کردو خواست چیزی بگه که پشیمون شد و دستش ورو

فرمون مشت کرد و نفس عمیقی کشیدو استارت وزد و راه افتاد.

نگاهم وبه بیرون دادم سکوت بینمون وصدای اهنکی که پخش می شد
شکسته بود انگار اون لحظه اون آهنگ وصف حال گرفته بود.

گاهی اون که میخوای نمیشه؛ بایدبکنی ازکل شهرها!
بری جایی یه گوشه؛ باهمه آدما تو میکنی قهرو!
اون که میخوای کنار تو نیست؛ مثل چشمام شده پنجره خیس
نصف شب دلم بارونی میشه؛ حالم اصلا روبه راه نیست...
لالایی شبام؛ کجایی که بیدارم این شبا...

باصدای استادسلطانی به خودم اومدم ونگاهش کردم که ساکت شد
واروم گفت:

ـخوبی؟

ـبله

ـرسیدیم

به اطراف نگاه کردم بادیدن پارکینگ دانشگاه پیاده شدم وگفتم:

_ممنونم استاد

_خانم صادقی

_بله

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت20

دستش و دراز کرد به دستش نگاه کردم دستمال و سمتم گرفت و گفت:

_اینطوری نرو تو دانشگاه

باتعجب گفتم:

_چطوریم مگه؟

_به خودت نگاه کن

خم شدم و خودم و تو ایینه ماشین نگاه کردم بادیدن چشمای خیسم و ریمل
ریختم چشمام و با حرص بستم و گفتم:

_بخاطر این بود گفتم اینطوری نرو تو دانشگاه و این که انگار از اون دخترایی
هستی که با یک آهنگ هم گریه می کنن

چیزی نگفتم دستمال واز دستش گرفتم و اروم گفتم:

_ممنون

سری تکیون داد و ازش دور شدم و سمت دستشویی دانشگاه رفتم و صورتم
و تمیز کردم و دوباره ریمل و خط چشم زدم و رفتم سمت کلاس که غزل
بادیدنم دست تکیون داد و لبخندی زدم و رفتم کنارش نشستم و که گفتم:

_چقدر دیر اومدی

_قضیه داره برات میگویم بعدا

[blossom::hearts:]#کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال»

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت 21

کلاس بعدیمون بااستادسلطانی بودنشسته بودم پیش غزل بدجوری
توفکر بودم که باصدازدنای غزل به خودم به اومدم ونگاهش کردم:

_خب تعریف کن

سوالی نگاهش کردم که اخم کردوگفت:

_اینکه چرا دیراومدی امروز

_اها

_بله

دستام وبهم گره زدم ولبخندی زدم وگفتم:

_بااستادسلطانی اومدم بخاطر همون دیرشد

باصدای بلندگفت:

—چی؟

به اطراف نگاه کردم و نگاه خیره همه رومون بود با حرص گفتم:

—چرا دادمیزنی غزل؟

—چی میگی توپناه؟ یعنی چی با استادسلطانی اومدم؟

—واحد روبه روییم مال استادسلطانی اون اونجازندگی میکنه... فقط یه
چیزی برام سوال

کنجکاونا گاهم کردوگفت:

—چی؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت22

_اینکه استادسلطانی بااون ماشین زیرپاش...تواون خونه ۲۰۰متری
چیکارمیکنه

_معلومه زندگی

_نه بابا راست میگی...فکرکردم قاچاق میکنه

اخمی کردوگفت:

_مرض

_تودلت

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم بادیدن ساعت بلندشدم و روبه غزل
گفتم:

_پاشو بریم سرکلاس

کلافه بلندشدگفت:

_وای پناه کی این دانشگاه تموم شه

_تازه اولش

ادای گریه درآوردوگفت:

_اصلا این رشته چی بودما انتخاب کردیم...هیچ هم نه دامپزشکی

خندیدم که ادامه داد:

_کشک...دامپزشکی واو

لبخندی زدم و دستش وگرفتم وگفتم:

_بیابریم کم غریزن

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت23

_تقصیرتو بود منم اومدم این رشته...من وچه به این چیزا اه دلش وندارم

هی

نگاهش کردم و گفتم:

پس پیشنهاد میکنم بری خونه

چطور؟

چون قراره بریم آزمایشگاه

وایسادنگاهم کردوگفت:

نگوکه این ساعت بااستادسلطانی بایدبریم آزمایشگاه...شوخی میکنی؟من نیام سمت اونجا واون حیونا

غزل واقعااین چندترم وچطوری گذروندی؟

به بدبختی...به امید اینکه یکی پیدابشه تواین دانشگاه وا مونده بیادمن وبگیره راحت شم

خندیدم وباتعجب نگاهش کردم وگفتم:

_لوس نشوبيا بریم

_تقصیرتو اه

اهمیت ندادم به حرفش و رفتیم سمت آزمایشگاه و تمام راه هی غرمی زد
و میگفت تقصیرتو من اومدم این رشته...

رفتیم سمت بقیه بچه ها که بادیدنمون یکی دختراگفت:

_چه دیراومدین

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت24

لبخندی زدم و به غزل اشاره کردم و گفتم:

_تا خانم راضی شد طول کشید

غزل باحرص نگاهم کرد که یکی از پسرای کلاس گفت:

چرا؟

میگه نمیام...دیگه دلش و ندارم

واقعا غزل؟

اره

خندیدن و چیزی نگفتن غزل زمزمه کرد و گفت:

دارم برات پناه

استاد سلطانی او و دوهمه ساکت شدن نگاهی به جمع کرد و رومن ثابت
موند نگاهم و ازش گرفتم و دخترای لوس کلاس شروع کردن چرت و پرت
گفتن یکی دخترای لوس کلاس با عشوه گفت:

استاد امروز چقدر خوشتیپ شدین

پوزخندی زد که همون لحظه صدای سرد و خشک استاد سلطانی به گوشم

خورد:

_خانم عزیزی اگر عشوه خرکیتون تموم شدتا من کلاسم رو شروع کنم

صدای خنده کل کلاس بلندشدو به دختره نگاه کردم که بدجوری کنف شده بود باحرص به بقیه نگاه کرد همون لحظه استادسلطانی دادزد:

_بسه...وقت کلاس من رو نگیرین باچرت وپرت گفتن

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت25

شروع کردبه تدریس آزمایش روی موش آزمایشگاهی غزل دستم وگرفت واروم گفت:

_هیچ وقت شیرم وحالات نمیکنم پناه

بزورجلوی خودم وگرفته بودم که نخندم که استادسلطانی صدام کردباتعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_خانم صادقی تشریف بیارین شما این آزمایش وانجام بدین

رفتم سمت میزش وکنارش ایستادم که سرنگ وگرفت سمتم وگفت:

_بفرمایید

سرنگ وگرفتم واول نگاهی به موش آزمایشگاهی بعدبه استادسلطانی کردم واروم زمزمه کردم:

_بجای خون این بدبخت...بذارین خون خودتون وبگیرم بیشتر میشه
روش آزمایش کرد

باچشمای به خون نشسته نگاهم کردوگفت:

_کارت وبکن دخترجون

حرصی نفس عمیقی کشیدم وبعدازاینکه کارم وانجام دادم وباعتمادبه
نفس به استادسلطانی نگاه کردم که پوزخندی زد وگفت:

_میتونی بشینی...کارت خوب بود

_ممنونم استاد

برگشتم پیش غزل که گفت:

_خوش گذشت؟

_چی؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت26

سری باتاسف تکون دادوگفت:

_پناه کم مونده بود بری توبغلش

باچشمای گردشده نگاهش کردم وگفتم:

_ای وای...الان بین بقیه دربارم چی فکر میکنن

_بیخیال مهم نیست

_یعنی چی مهم نیست غزل؟مهمه

_خب به من چه...میخواستی فاصله اجتماعی رعایت کنی

نگاهم به لبای خندونش افتاد وچشم غره ای بهش رفتم که لبخندش
بیشتر شد وهیچ نگفت.

بعدازتموم شدن کلاس از دانشگاه بیرون زدیم ورفتم سمت اتوبوس
وتابگردیم خونه من...
بعدازاینکه رسیدیم رفتیم سمت اسانسور و وقتی باز شد خواستیم بریم
داخل من سرم پایین بود که غزل اروم گفت:

_سلام استاد

سرم وبلندکردم بادیدن استادسلطانی ابروهام بالاپرید واروم زمزمه کردم:

_سلام

_سلام...اگر نمیخوایین بیاین در ویندین

خواستم جوابش و بدم که غزل فهمید الان باز دهنم بی موقع باز میشه
سریع دستم و گرفت و گفت:

_ببخشید...بیایناه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 27

ازش فاصله گرفتم و نگاهم و به زمین دوختم نگاه خیره خیره استادسلطانی
رو خودم حس می کردم؛

سرم و بلند کردم و که قافل گیر شد و نگاهش گرفت پوزخندی زدم و نگاهم
وازش گرفتم.

هموم لحظه اسانسور تو طبقه ما ایستاد و جلوتر از استادسلطانی بیرون
اومدیم و درواحدم و باز کردم و بدونه توجه بهش رفتم داخل و غزل هم
پشت سرم اومد و دروخواستم ببندم که نگاهم افتاد به واحدش خواست

دروبینده که نگاهم کرد زیر لب جوری که متوجه بشم گفت:

_دارم برات جوجه‌ی خنگ

اداش و دراوردم خواست بیاد بیرون که سریع دروبستم و تکیه دادم به در
ولبخندی رولبام شکل گرفت:

_من و تهدید میکنی بچرخ تابچرخیم دکتر امیرعلی سلطانی

باصدای غزل به خودم اومدم:

_باکی حرف میزنی دختر...زده سرت

_گمشو

_شام چی بخوریم من گشنمه

_تو موندم چرااین همه هم میخوری باز چاق نمیشی

دست گذاشت رو شکمش و گفت:

_چشمم نزن خره

خندیدم که خودشم خندش گرفته و هیچ نگفت

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت28

بعد از اینکه لباسام و عوض کردم رفتم سمت آشپزخانه که غزل هم از رومبل
بلند شد و گفت:

_بذار باهم اشپزی کنیم

_باشه...چی درست کنیم؟

_هم کیک هم قیمه

_باش

_پس تو مشغول غذا شو منم کیک و درست می کنم خودت میدونی

اشپزیم چه بده... به پای توهیچ وقت نمی رسم خانم

مشغول شدم بعداز دو ساعت کارم تموم شد ونگاهی به برنج وخورشت کردم وخواستم غزل و صدا بزنم که یهو صورتم تموم اردی شد وخنده های غزل بلندشد؛

ارد واز روصورتم وپاک کردم و باحرص نگاهش کردم که باخنده گفت:

_وای پناه چقدر خوشگل شدی

_که اینطوری...باشه

دستم وبردم توارد وریختم تو صورتش که خندش قطع شد واین دفعه صدای خنده های من بود که تو آشپزخونه پیچید.

مشغول درست کردن کیک شدیم واخلش غزل گفت:

_حالاکی اینجا روتمیزکنه

_دست خودت ومییوسه...من که خستم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت29

حرصی نگاهم کرد خواست مورد عنایتم قرار بده که خندیدم و فرار کردم
سمت حموم که توراه رو بود؛
لباسام و در اوردم واب و تنظیم کردم و رفتم تو وان و چشمام وبستم که
صدای غر زدنای غزل بلند شد.

کلافه چشم باز کردم و داد زدم:

_چته غزل هی غرمیزنی؟

_زودباش بیابرون تا منم برم حموم

_باشه...وای ازدست تو غزل

بعد از پنج دقیقه بلندشدم سرسری دوش گرفتم و حولم و دور خودم
پیچیدم و رفتم بیرون که غزل گفت:

_جوووون بابا...بخورمت

باچشمای گردشده نگاهش کردم وگفتم:

_چشمات ودرویش کن بی حیا

خندیدوگفت:

_اوف جون

خندیدم ورفتم سمت اتاقم که غزل گفت:

_لباس ندارم بهم لباس بده

سری تکنون دادم ودر اتاقم وبستم و حموم واز دور خودم باز کردم و ست
سفید لباس زیرم وبرداشتم پوشیدم وبرای غزل هم بلوز وشلواری گذاشتم
روتخت...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

رفتم سمت آشپزخونه نگاهی به غذا انداختم و برای سالاد شیرازی خیار و گوجه از تو یخچال در آوردم و شستم و نشستم پشت میز و تادرستش کنم بعد از اینکه کارم تموم شد گذاشتمش تو یخچال که نگاهم به کیک افتاد که غزل باز تنبلی کرده بود و تزئینش نکرده بود. درش آوردم و مشغول تزئین کردن کیک شکلاتی که درست کرده بودیم شدم باشکلات و توت فرنگی تزئینش کردم و گذاشتم تو یخچال تا سرد بشه...

رفتم سمت پذیرایی خواستم بشینم رومبل که بافکری که به سرم زد لبخندی زدم و دوباره برگشتم سمت آشپزخونه و یه بشقاب و دوتا کاسه برداشتم از برنج ریختم تو بشقاب و با برنج و زعفران تزئینش کردم و از خورشت قیمه ریختم تو کاسه و سیب زمینی سرخ کرده ریختم روش و از سالاد هم گذاشتم؛

بادیدن کیک درش آوردم یه برش ازش گذاشتم تو بشقاب با پودر کاکائو تزئینش کردم و همه رو گذاشتم تو سینی و رفتم سمت اتاقم چادرم و برداشتم و سرم کردم و برگشتم تو آشپزخونه سینی رو برداشتم و رفتم سمت در و به بدبختی بازش کردم و رفتم سمت واحد استاد سلطانی زنگ وزدم که بعد از چند دقیقه در و باز کرد بادیدم چشماش گرد شد و گفت:

_بله؟

_براتون غذا اوردم

تازه نگاهش به دستم افتاد ابروهاش بالاپریدوگفت:

_به چه مناسبت؟

_همینطوری...اگر نمیخوایین تا برش گردونم

دودل نگاهم کرد که خندیدم وگفتم:

_نترسین چیزیش توش نکردم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 31

اخماش توهم رفت وخواست حرفی بزنه که نداشتم وگفتم:

– بفرمایید

سینی رواز دستم گرفت و سردگفت:

– ممنون

لبخندی زدم گفتم:

– خواهش میکنم

برگشتم سمت خونه و در وبستم که غزل از تواتاق بیرون اومد و گفت:

– کجارفته بودی؟

– برای استاد سلطانی غذا بردم

همونجا خشکش زد و بابیت گفت:

– تو چیکار کردی؟

_برای استادسلطانی غذا وکیک بردم...کجاش ونفهمیدی

با لبخند مرموزی نگاهم کرد که گفتم:

_بیخود فکرای چرت وتو سرت پرورش نده...برای تشکر براش بردم...
صبح زحمت کشید من تا دانشگاه اورد

_تو اسانسور که میخواستی خفش کنی...من جلوت وگرفتم

_وای بسه غزل بیا شام بخوریم

_باشه

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت32

*

امیرعلی:

بادیدن غذایی که پناه آورده بود تعجب کردم چه دلیلی داشت برام غذا
بیاره بیخیال شونه ای بالا انداختم وتی شرتم واردم و کیکی که آورده بود
وگذاشتم تو یخچال ونشستم پشت میز ناهارخوری ومشغول خوردن
خورشت قیمه ای که پناه آورده بود شدم.

خوشمزه بود جوجه خنگ جز حرص دادن بقیه پس چیزای دیگه هم
بلده...با یادآوری امروز لبخندی زدم ودوباره مشغول شدم؛ بعدازاینکه غذا
رو ظرفاش وشستم وگذاشتم کنار که بعدا براش ببرم.
چای ساز وروشن کردم ورفتم سمت پذیرایی نشستم ومشغول کارای عقب
افتادم شدم که همون صدای زنگ گوشیم بلندشد برش داشتم وبادیدن
اسم رضا جواب دادم وصداش توگوشم پیچید:

_به به دکتر چطوری؟

_خوبم...خوبی؟

_اره داداش...کی میای گاو داری رفتی وهی نمیخوای بیای یه سر بزنی به
اینجا

_فردا میام

_خوبه... گاوا دلشون برات تنگ شده... همش میگن امیرعلی مون کجاست

با صدای بلند خندید لبخندی زدم و گفتم:

_نگفته بودی زبون گاوا رو هم بلدی

_دیگه دیگه

_الان فهمیدم خودتم گاوی

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 33

زدم زیر خنده باینکه خودش هم خندش گرفته بود گفت:

_زهرمار

_فردا میبینمت

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

_راستی امیر اون همسایت

_پناه؟

_اسمش پناه؟

_اره...چطور؟

_بنظر میاد دختر خوبی باشه...اذیتش نکن امیر

_اون این بازی رو شروع کرد

_بیخیال امیر...چرا فکر میکنی همه دخترا عین هم دیگه هستن؟
قرار نیست تو بیار اشتباه کردی تقاص اشتباهت واز دخترای دیگه بگیری

_تمومش کن رضا باز شروع نکن

_من بخاطر تو می‌گم

_باشه داداش دمت گرم... کاردارم باید قطع کنم

_باشه

گوشی رو قطع کردم و کلافه دستی به صورتم کشیدم و بیخیال کارام شدم
و چای ساز و خاموش کردم و رفتم سمت اتاقم دراز کشیدم و از خستگی زیاد
سریع خوابم برد.

با صبح با صدای هشدار گوشیم بلند شدم و خاموشش کردم و رفتم سمت
حمام و شلوارکم و در آوردم و آب و تنظیم کردم و دراز کشیدم و چشمم بستم
بعد از ده دقیقه دوش گرفتم و بیرون اومدم.

خدا رو شکر امروز کلاس نداشتم و پیراهن سرمه رنگی تنم کردم و باشلوار
مشکی و یکی از ساعت های مارک دارم و برداشتم و دستم کردم و داشتم
صبحانه می‌خوردم و که صدای جیغی از بیرون بلند شد.

#اغوش_استاد:crescent_moon:

خدا روشکر امروز کلاس نداشتم و پیراهن سرمه رنگی تنم کردم و باشلوار مشکی و یکی از ساعت های مارک دارم و برداشتم و دستم کردم و داشتم صبحانه میخوردم و که صدای جیغی از بیرون بلند شد.

سریع بلند شدم و درو باز کردم با ندیدن کسی ابرو هام بالا پرید و رفتم بیرون... خواستم برم سمت واحد پناه که نگاهم سمت پله ها کشیده شد بادیدن پناه که افتاده بود روزمین داد زدم:

_پناه

سریع رفتم پایین واروم بغلش کردم و ضربه زدم رو صورتش و صداش زدم:

_چشمات و بازکن پناه... صدام و میشنوی

هرچی صداش زدم بیدار نشد که سریع رفتم بالا سویچ و گوشیم و برداشتم و درو بستم و سریع برگشتم پایین و بغلش کردم و پاتند کردم سمت پله ها... همش صداش می زدم که شاید چشماش و باز کنه.

درماشین و باز کردم و گذاشتمش تو ماشین و سریع خودمم نشستم پشت

فرمون وباسرعت روندن سمت بیمارستان وهمش توراه نبضش وچک می کردم؛

سریع در اوژانس نگه داشتم وپیاده شدم ودر سمت پناه وباز کردم و رفتم سمت داخل وداد زدم:

_دکتر...پرستار یکی کمک کنه

پرستاری بادیدنم سمتم اومدوبادست اشاره دادوگفت:

_بذارینش روتخت توانون اتاق

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت35

پناه رو گذاشتم وروتخت وباومدن دکتر من وبیرون کردن وکلافه دستی به صورتم کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلندشد درتوجییم درش اوردم با دیدن اسم رضا جواب دادم:

_کجاموندی امیر؟

_یکم دیرميام

_باشه

نیم ساعت گذشت که دکتر بیرون اومد رفتم سمتش که گفت:

_نگران نباشین حالش خوبه... بخاطر فشار عصبی که بهش وارد شده بود
اینطوری شد

_میتونم برم پیشش؟

_بله... سرمش تموم شه میتونین ببرینش

_ممنون

بعد از رفتن دکتر رفتم داخل اتاق دیدم بیداره و داره به سقف اتاق نگاه
میکنه نشستم رو صندلی و گفتم:

_خوبی؟

باشنیدن صدام نگاهم کردوگرفته گفت:

_ممنون که منو رسوندین بیمارستان

سری تکون دادم وچیزی نگفتم.

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت36

خیلی دوست داشتم بدونم چی باعث شده بودکه به این حال وروز بیفته
اما به من ربطی نداشت؛

بادیدن تموم شدن سرمش پرستار رو صدا زدم نشست روتخت وگفت:

_شما برین...من خودم یه ماشین میگیرم بر میگردم خونه...ممنونم به
زحمت افتادین

خم شدم ودستم وگذاشتم روتخت وتویه قدمی صورتش گفتم:

_درکت نمیکنم دخترجون...یه لحظه باهام دشمنی یه لحظه ازم تشکر
میکنی

باتعجب بهم نگاه کردوهیچی نگفت که ادامه دادم:

_حالا هم بلندشو بریم که من کلی کار دارم نمیتونم برگردم خونه و چون
راهم دور میشه پس مجبوری باهام بیای

_کجا؟

_بریم میفهمی...یجورایی بدردت هم میخوره...

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 37

دیگه چیزی نگفت وباهم از بیمارستان بیرون زدیم وسوارماشینم شدیم
وروندم سمت گاو داری وبعداز نیم ساعت رسیدیم وماشین وداخل بردم
وگفتم:

– پیاده شو

پیاده شدیم که رضا اومد سمتمون بادیدن پناه کم مونده بود شاخ در بیاره
وگفت:

– به به بینین کیا اینجان؟

– خوبین؟

– ممنونم شما خوبین خانم صادقی؟

– ممنون

روبه رضا گفتم:

– تا من سری به اتاقم میزنم و پرونده هارونگاه میکنم تو اینجا روبه خانم
صادقی نشون بده

– حتما

باهم رفتن منم رفتم سمت اتاقم نگاهی به پرونده ها کردم و بعد از اینکه

امضا امضا شون کردم بلند شدم و تابرم برای معاینه گاوا...

بادیدن پناه و رضا رفتم سمت شون که پناه گفت: see_no_evil:...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت38

_استاد حس میکنم اون گاو یه مشکلی داره

بادست اشاره کرد به گاوی که گفت و نگاهش کردم و روبه یکی از کارگرا
گفتم:

_لباس بیاربرامون

_چشم

بعد از اینکه لباسارو پوشیدیم روبه پناه کردم و گفتم:

_بیا فقط مواظب باش بهت اسیبی نرسونه

سری تکون دادوپشت سرم اومد
بعدازاینکه اون گاو ومعاينه کردم بلندشدم خواستم به رضا چیزی بگم که
دیدم نیستش وروبه پناه گفتم:

_رضا کی رفت؟

_نمیدونم...هواسم نبود

_باشه

خواستم برم سمت گاوی دیگه بادیدن چیزی که دیدم لبخندی رولبام
شکل گرفت وکه پناه رد نگاهم ودنبال کرد وخواست برگرده که سریع داد
زدم:

_نگاه نکن

_چرا؟

_گفتم نگاه نکن:speak_no_evil:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 39

بدونه توجه به حرفم خواست برگرده که دستش وگرفتم وکشوندم سمت
خودم و سرش محکم خورد به قفسه سینم و توگوشش گفتم:

_بیار تو عمرت به حرف یکی گوش بده

با صدای اون دوتا گاوی که در حال جفت گیری بودن پناه باتعجب گفت:

_صدای چیه؟

سرش و بلند کرد و گفت:

_استاد فکر کنم حال یکی از گاوا خوب نیست که اینطوری ناله میکنه
خندیدم و نگاهی به اون دوتا گاو انداختم و گفتم:

_حالش از من و تو هم بهتره

پوزخندی زدم گفتم...

_وای خدای من

_گفتم نگاه نکن... گوش ندادی

_میخوام ازاینجا برم.... 😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت40

چیزی نگفتم و نگاهش کردم و که سریع رفت بیرون و منم رفتم بیرون که
رضا جلوم و گرفت و گفت:

_چیشده؟

_هیچی... چی میخواستی بشه؟

خندیدگفت:

_نگاهی به لبات کن خودتم میفهمی چیشده

گوشیم وازتوجییم دراوردم بادیدن لبام که رژی بود کلافه نفسم وبیرون
دادم وتمیزش کردم و روبه رضاگفتم:

_پناه کجا رفت؟

_بنده خدارو چیکارش کردی که باچشم گریون اومدبیرون

_چرت وپرت نگو رضا...کجاست؟

_گفتم بره سمت اتاقت

سری تکنون دادم لباسا رو دراوردم وباهم رفتیم سمت اتاقم دروبازکردم
دیدم نشسته رومبل وچشماش از گریه زیاد قرمز شده؛

نمیدونم منی که هیچ وقت برای دختری نسوزندم ومهم نبوده الان چرا
عذاب وجدان داشتم این دختر ازم ناراحته وبخاطرمن اینطوری داره گریه

میکنه...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 41

ازماشینم پیاده شدم ورفتم سمت دانشگاه امروز اولین کلاسم با پناه اینا بود بعداز اون روز حتی یک بار هم ندیده بودمش ودانشگاه هم نیومده بود خیلی جلوی خودم وگرفته بودم که نرم درخونش یا از رفیقش نپرسم.

نمیدونم چرا اما کنجکاو بودم بدونم چندروز حتی سرکلاساشم حاضرنشده واز خونه هم بیرون نیومده...حس می کردم بخاطر من اینطوری شده اما بعید میدونم حرفام اونقدر روش تاثیر گذاشته باشه..

واردکلاس شدم و رفتم سمت میزم نگاهی به دانشجو ها کردم باز جای پناه خالی بود نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تدریس بعدازاینکه کلاس تموم شد نگاهی به عزیزی دوست پناه انداختم وصداش کردم:

_خانم عزیزی

باتعجب برگشت نگاهم کردو گفت:

_بله استاد؟

_تشریف بیارین

دانشجو ها همه داشتن نگاه می کردن که اخی کردم وگفتم:

_کلاس که تموم شده دیگه چرا وایسادین؟

همه رفتن روبه عزیزی گفتم:

_خانم صادقی چرا سرکلاس حاضر نمیشن؟

سرش انداخت پایین و دو دل بود انگار برای گفتن حرفش... □

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت42

نگاهش کردم وگفتم:

_اگر جلسه بعد نیا این واحدش و میفته

با ترس نگاهم کرد گفت:

_استاد تورو خدا این کارو نکنین

_پس بهش بگین زودتر برگرده سر کلاش

_راستش حال خوبی نداره

_چرا؟

_چطور بگم استاد... من نمیتونم بگم

عصبی غریدم:

_خانم عزیزی... جواب من وبدین نكنه میخوایین شماهم مشروط شین؟

_نه... نه... میگم... 😞

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت43

_میشنوم

_راستش پناه بخاطر پدر ومادرش حالش خوب نیست...پریروز سالگرد
پدر ومادرش بود

باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

_چی؟مگه پدر ومادرش زنده نیستن؟

_نه...پناه فقط دو برادر داره

_پس چرا تنها زندگی میکنه؟
با ترس نگاهم کرد گفت:

_استاد ازتون خواهش میکنم بهش نگین چیزی

_باشه...شما جواب من وبده...باوجود دوبرادر تنها زندگی میکنه؟

_برادرش متاهل و با پناه خوب نیستن زن داداشاش...بعداز فوت پدر
ومادرش همه چی به کل تغییر کرد...پناه فقط اونا روداشت که به رحمت
خدا رفتن...بعداز اونا پناه دیگه اون دختر شاد قبل نشد

_الان کجاست آخه....؟□

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت44

_نمیدونم

_دروغ نگو...شما خوب میدونی کجاست

_صبح بهش زنگ زدم گفت بهشت زهراس...اما الان فکر کنم خونه باشه

سری تکنون دادم سردگفتم:

_بهش بگو جلسه بعدی هیچ بهانه ای قبول نمیکنم و سر کلاس حاضر
باشه

_چشم استاد

_میتونی بری

_خسته نباشید

سری تگون دادم وقبل ازاون از کلاس بیرون زدم ورفتم سمت اتاقم...قفل
در وباز کردم وارد شدم پشت سرم درو بستم و کتم و دراوردم و ودراز
کشیدم رومبل به سقف خیره شدم....☹️

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت45

پس بخاطراین بود اون روز حالش بد شد وکارش به بیمارستان کشیده
شد؛

پوزخندی زدم زمزمه کردم:

_گوه تو غیرت شما دوتا مرد که بخاطر زناتون ازخواهر تنهاتون گذشتین

حرفای عزیزی توسرم اگو شد:

"بعداز اونا پناه دیگه اون دختر شاد قبل نشد"

سری تکنون دادم وباخودم گفتم:

_چته امیرعلی...چرابهش فکرمیکنی به توچه ربطی داره چی بسرش اومده
ومیاد...من خر وباش فکر می کردم حال بد اون روزش بخاطر حرفای من
بود

دلم برای چه احمقی سوخته بود...خری امیرعلی

بلندشدم ویه لیوان آب خوردم وکتم پوشیدم وکیفم وبرداشتم واز اتاق
بیرون زدم و در وقفل کردم ورفتم سر کلاس بعدی...:fire:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت46

سوالی بهش نگاه کردم وگفتم:

_چه حرفی درباره پناه میتونیم داشته باشیم؟

ـبریم جایی تنها حرف بزنیم

سری تکون دادم و بلندشدم و باهم از دانشگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین
هامون شدیم و رفتیم سمت کافه نزدیک دانشگاه پیاده شدیم و باهم وارد
شدیم و نشستیم و روبه رضا گفتم:

ـخب میشنوم

ـمیخوام با پناه حرف بزنی

ـدرباره چی؟

ـدرباره من

با تعجب نگاهش کردم با لکنت گفتم...:rage:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت47

ت...توچی...گفتی؟

چرا تعجب کردی؟

چی میگی رضا؟

من از اون دختر خوشم میاد... و میخوام دربارش هم با خانوادم حرف
بزنم هم باخودش

دستم ورو میز مشت کردم وعصبی غریدم:

چرت وپرت نگو رضا

پوزخندی زد وگفت:

من میخوام باهاش ازدواج کنم...توچرا عصبانی میشی؟

خفه شو رضا...اون دختر بدردتو نمیخوره

چرا بدردم نمیخوره؟ پناه دختر خوبی ومن میتونم خوشبختش کنم

باعصبانیت از جام بلندشدم وکوبیدم رو میز وگفتم:

_ببند دهنّت ورضا

اونم بلندشد وگفت:

_من برای بدست آوردن پناه هر کاری میکنم...نه تو نه هیچ خر دیگه ای
نمیتونه جلوی من وبگیره...:walking:👣

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت48

از کافه زد بیرون افتادم رو صندلی وسرم وبین دستام گرفتم وزمزمه کردم:

_لعنت به تو پناه...داری چیکار میکنی؟

حرفای رضا همش توسرم بود؛

"_من میخوام باهاش ازدواج کنم...توچرا عصبانی میشی؟"

واقعاً چرا... من چرا باید بخوام جلوی رضا رو بگیرم به من چه ربطی داره
رفیقم باکی ازدواج میکنه...

باگیجی سرم و از رو فرمون برداشتم وبه روبه رو خیره شدم...اونقدر
خورده بودم مست بودم

ودقیق چیزی نمی فهمیدم از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم به بدنه
ماشین ودزگیر وزدم ورفتم سمت اسانسور و منتظر شدم بیاد پایین
داشتم می افتادم که دستم وبه دیوار بند کردم.

خواستم برم سمت واحدم که پشیمون شدم ورفتم سمت واحد پناه ودر
ومحکم کوبیدم بعداز پنج دقیقه در باز شد وپناه خواب آلود با تعجب
نگاهم کردوگفت...:cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت_49

_استاد حالتون خوبه؟

_تو چیکار کردی که رفیقم از راه بدر شد؟

ناباور نگاهم کردوگفت:

_منظورتون ونمیفهمم!

رفتم داخل که باترس نگاهم کرد تویک قدیمیش ایستادم وگفتم:

_میخوای بگی تونمیدونی چه غلطی کردی؟

_اولا درست صحبت کنین...دوما من ازچیزایی که میگین هیچ اطلاعی ندارم

پوزخندی زدم گفتم:

_مخ رضا هم باین حرفات زدی؟

باخم نگاهم کردوگفت:

_بفهم چی میگی...:rage:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت50

دستم و بردم سمت صورتش ودو طرف صورتش و بین دستم محکم گرفتم
وفشار دادم وبا حرص غریدم:

_چه غلطی میکنی؟میخوای جیغ بزنی...یا کل ساختمان و بیاری رو سرت؟

ترس از چشماش می باریداما غرورش وهنوز حفظ کرده بود وبابغض
گفت:

_ازخونه من گمشو بیرون

خنده بلندی سر دادم وگفتم:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی جوجه

ولش کردم وازش فاصله گرفتم ورفتم سمت واحد خودم ودر وباز کردم
بدونه اینکه نگاهش کنم در وبستم

و خودم وانداختم رو مبل وهمونطور سریع خوابم بردو دیگه هیچی
نفهمیدم...:disappointed:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت 51

پناه:

باگریه تکیه دادم به در وزمزمه کردم:

_خدا دیگه خسته شدم...چه گناهی کردم که اینطوری باید تقاص پس
بدم

نشستم و سرم وبه دیوار تکیه دادم واونقدر گریه کردم نفهمیدم کی خوابم
برد.

باصدای پی در پی در چشمم وباز کردم وبه اطراف نگاه کردم بلندشدم
ودرو باز کردم بادیدن اون اینجا ناباور نگاهش کردم.

بادیدن رضا ناباور نگاهش کردم وگفتم:

_سلام شما اینجا چیکار میکنین؟ خونه استادسلطانی روبه رو

نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره نگاهم کرد و گفت:

_من اومدم اینجا باتو حرف بزنم

سوالی بهش خیره شدم که گفت... 😊

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت52

_اجازه میدی پیام تو؟

کنار رفتم واروم گفتم:

_بفرمایید

لبخندی زد اومد تو و رفت سمت مبل و نشست رومبل سه نفره و درو بستم
ورفتم سمت آشپزخونه و گفتم:

_الان میام

چیزی نگفت منم سریع شیرینی رواز تویخچال برداشتم و گذاشتم رومیز
وابمیوه ریختم تو لیوان ونگاهی به لباسام انداختم خداروشکر دیشب قبل
ازاینکه درو برای سلطانی باز کنم عوض کرده بودم و بدن بود فقط موهام
بود که شال سرم نبود ودیگه دیرم بود برم چیزی سرم کنم.

ظرف شیرینی روبا سینی آبمیوه ها برداشتم ورفتم سمت پذیرایی
وگذاشتم رومیز ونشستم روبه روش وگفتم:

_بفرمایید

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت53

لبخندی زدوگفت:

_ممنونم زحمت کشیدی...اومدم اینجا چون میخواستم باهات حرف بزنم

_درباره؟

به چشمام نگاه کردوگفت:

_حتما قبل ازمن خود امیرعلی اومد وباحرفاش کلی اذیتت کرده

سریع گفتم:

_نه اینطوری نیست...اون

نذاشت ادامه بدم وگفت:

_پناه چشمات ازگریه زیادقرمزشده وگرفته ای...جز امیرعلی کی میتونه این
کارو کرده باشه...من رفیقم رو بهترازهرکسی میشناسم...:unamused:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت54

_پناه

بله

من و بیخش

شمارو چرا؟ چیزی نگفتین که... فقط یه چیزی برام مبهم چرادرسلطانی
باید اون ساعت ازشب بیاددرخونم و داد و بیدادکنه و بگه تورفیقم و از راه
بدر کردی

سوالی بهش خیره شدم ومنتظر شدم جوابی بده که بلندشد و او مد روبرو
روم و نشست پایین پام خواستم بلندشم که نداشت و دستم و گرفت واروم
گفت:

پناه بامن ازدواج میکنی؟

تقریبا باجیغ گفتم:

چی؟

سریع شروع کردبه حرف زدن و گفت:

_من از همون روز اول تو اسانسور از تو خوشم اومد و همش دلم میخواست
دوباره ببینمت و امیرعلی بدونه اینکه خودش بدونه باعث این دیدن می
شد... به امیرعلی تا دیروز نگفتم که ازت خوشم میاد و میخوام ازت
خواستگاری کنم... 😊

#آغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت55

چشمام و بادردبستم سکوت کردم که ادامه داد:

_پناه الان حق داری حتی من و ازخونت بیرون کنی... اما به حرفام
فکر کن... قصد من جدی نمیخوام اذیتت کنم یا بازیت بدم عزیزم

دستام و کشیدم عقب و بلند شدم و اروم گفتم:

_بسلامت آقا رضا

درمونده گفت:

_پناه جان... بذار برات توضیح بدم

سمت در اشاره کردم وگفتم:

_بسلامت آقای محترم

و خودمم بدون توجه بهش داشتم می رفتم سمت اتاقم که درخونه زده شد
نگاهی به رضا کردم که اون اروم گفت:

_منتظر کسی بودی؟

سری تکون دادم و رفتم سمت در و بازش کردم بادیدن استادسلطانی
چشمام و بستم خواست چیزی بگه که بادیدن رضا اونم توخونه من
سکوت کرد و نگاهش و بهمون نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت:

_من احمق و باش اومدم بابت حرفایی که بزور یادم میاد عذرخواهی کنم
ازت... اما الان که میفهمم همش حقیقت بود...:smirk:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت56

چشمام و بادردبستم سکوت کردم که رضا گفت:

_امیرعلی داری تندمیری...منم داشتم می رفتم بیابریم باهم حرف بزنیم

رفت بیرون و دست استادسلطانی و گرفت کشید که دستش و پس کشید
وبابی رحمی بهم خیره شد و گفت:

_داشتم به این نتیجه می رسیدم تو عین بقیه نیستی و فرق داری..اما الان
میفهمم فرق تو این زیر زیرکی هرزه میپری

دستم و به در بند کردم و داشتم از حال می رفتم که رضا داد زد:

_بسه امیرعلی

اونم باخشم نگاهش کرد و خواست جوابش و بده که نگاهش بهم افتاد و
دودل گفت:

_خوبی؟ ☹️

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 57

همون لحظه باضربه افتادم وچشمام بسته شد فقط گوشام لحظه آخر داد
هردوشون وشنید.

امیرعلی:

بعدازاینکه صبح بیدارشدم و سرم بدجوری درد می کرد ورفتم سمت
دستشویی آبی به صورتم زدم وبه اینه نگاه کردم وچشمام وبستم که
همون لحظه صدای پناه توگوشام پیچید؛

بایاداوری دیشب چشمام وسریع باز کردم وزمزمه کردم:

"لعلت به من چیکار کردم وای"

سریع زدم بیرون ودر خونه روباز کردم رفتم سمت واحد پناه ودر و زدم
ووقتی بازش کرد بادیدن رضا اونجا ناباور نگاهشون کردم.

بدونه توجه به رضا بابی رحمی شروع کردم به حرف زدن وهرچیزی که
بایدو بار پناه کردم واین برام تعجب داشت که سکوت کرده بود وهیچ
نمی گفت...:broken_heart:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت58

بهش نگاه کردم مشخص بود حال خوبی نداره و رنگش پریده بود اروم
گفتم:

_خوبی؟

فقط نگاهم کرد که رضا بازهم گفت:

_امیرعلی بیابریم...کم اذیتش کن این دختر گناهی نداره

خواستم برگردم سمت رضا و بزنم تودهنش که همون لحظه پناه با ضرب
افتاده روزمین و غش کرد سریع رفتم سمتش و گرفتمش تو بغلم و اروم می
زدم رو صورتش و رضاهم نگران همش صداش می زد بلندش کردم و بردم
سمت اتاق

گذاشتمش رو تخت و گوشیم و ازتوجییم برداشتم و شماره دکتر
خانوادگیمون رو گرفتم و بهش گفتم خودش و برسونه؛

رضا نشسته بود کنارش ودستش ومحکم گرفته ونگران نگاهش می کرد
باصدای گرفته‌ای گفتم....:cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت59

_رضا

_هوم

_واقعا دوستش داری؟

_میدونی روز اولی که دیدمش تو اسانسور بود اون نگاه معصوم وگرفته‌ش
بدجوری جذبم کرد....

دومین بار درخونت دیدمش همون لحظه که تو بغ**لت دیدمش داشتم
دیوونه می شدم

واون لحظه می خواستم پا بذارم رو رفاقتمون وچنان از خجالت دربیام که

بیاردیگه اجازه نداشته باشی حتی نگاهش کنی

نگاهش واز پناه گرفت وبهم نگاه کرد وگفت:

_امیرعلی خودت وگول نزن داداش...توروهیچ دختری حساس نیستی چرا
وقتی دیروز بهت گفتم از پناه خوشم اومده زدی سیم اخر وبعدهش اومدی
این دختر وازارش دادی

پوزخندی زدم گفتم:

_چون بدردتونمیخوره

زهرخندی زد وگفت:

_نه این نیست

_پس چیه؟من به فکرتوام رضا معلوم نیست خودش کیه...خانوادش
کین...این دختر بدردتونمیخوره...:walking:👣

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت60

_بس کن امیرعلی...چرا توفکر میکنی همه مثل هم دیگه
هستن...قرارنیست تویبار یکی گند زده باشه به زندگیت تموم دخترا عین
اون باشن

اخمی کردم وسکوت کردم که ادامه داد:

_امیر خودتم میتونی غم بزرگش وازچشماش بخونی ومیتونی حس کنی
فرق داره...از حقیقت فرارنکن

صدای زنگ خونه پناه بلندشد وازاتاق زدم بیرون ودر وبازکردم ودکتر مهاد
داخل اومد وگفت:

_چیشده؟

_بریم تواتاق

رفتیم سمت اتاق ورفت سمت تخت وبعدازاینکه معاینه کرد روبه من
ورضا گفت:

_برین براش این چیزایی که میگم و بیارین باید بهش سرم وصل کنم...چی
باعث شده بهش فشار عصبی وارد بشه؟ ☹️

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 61

رضا نگاهم کرد پوزخندی زد و گفت:

_خودت چی فکر میکنی دکتر؟

دکتر مهراد نگاهم کرد و گفت:

_چیکار کردی باهاش پسر؟

اخمی کردم و گفتم:

_من کاری نکردم

_نکردی وبه این روز افتاده؟

_دکتر مهراد شما دیگه چرا؟

سریع رضا رفت چیزایی که دکتر خواست و آورد و رضا و دکتر مهراد رفتن
نشستن تو پذیرایی

و منم خواستم پشت سرشون برم که پشیمون شدم و رفتم سمت تخت
و نشستم روش و به چهره معصوم و زیبا پناه خیره شدم 😞

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت62

حرفایی که بابی رحمی هر بار بهش زده بودم از یادم نمی رفت... گریه های
مظلومانش... چرا حس میکنم واقعا فرق داری پناه؟
میشه فرقی نداشته باشی؟ میترسم از چیزی که رضا گفت.

باتکون خوردن پلکاش لبخندی رولبام شکل گرفت و اروم صداش زدم:

_پناه... صدام و میشنوی؟

چشماش و باز کردو گیج بهم نگاه کرد واروم زمزمه کر..

_دکتر

_خوبی؟

_من...چیشده؟

_چیزی نیست استراحت کن میرم بگم دکتر بباد

بلندشدم و رفتم سمت پذیرایی و گفتم:

_دکتر مهاد...بیابیدارش

بلندشدن و او مدن سمت اتاق رضا کنارم زد و رفت داخل اتاق و کنارش
نشست و خم شد و بانگرانی گفت...cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت63

_خوبی عزیزم؟

با حرص دستام و مشت کردم نگاهم و از شون گرفتم که نگاهم تو نگاه
خندون دکتر مهراد گره خورد و از خونه پناه زدم بیرون و رفتم سمت واحد
خودم و سوئیچ ماشینم و برداشتم

و خواستم بزخم بیرون که پشیمون شدم و سوئیچ و پرت کردم رو میز و از
خونه زدم بیرون؛

رفتم تو خیابون و بی هدف راه می رفتم و همش اون صحنه چند دقیقه
پیش جلوی چشمم بود با یادآوریش فقط خشم درونم بیشتر می شد
و خودمم نمیدونم از چی و چرا اینطوری رفتار میکنم... واقعا چمه؟

چرا باید جلوی رضا در پیام و نذارم با پناه ازدواج کنه بعدشم اصلا
از کجا معلوم پناه باهاش ازدواج کنه؟

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 64

اونقدر توخودم بودم وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم خیلی ازخونه دور
شدم وهوا به کل تاریک شده نفس کلافه ای کشیدم ویه ماشین گرفتم
وبرگشتم خونه داشتم می رفتم سمت خونم که برای یه لحظه ایستادم وبه
درخونه پناه خیره شدم وبرگشتم به عقب وزنگ وفشردم وبعدازچنددقیقه
درباز شدو رفیق پناه عزیزی در وباز کرد بادیدنم باتعجب گفت:

_سلام خوبین؟

_سلام ممنونم...خانم صادقی هست؟

_بله اما شرمنده نمیتونم خبرش کنم بیاد دمه در حالش خوب نیست داره
استراحت میکنه

سری تکنون دادم وکنارش زدم وهمونطور گفتم:

_اشکال نداره...خودم میرم پیشش

از پروییم ناباور بادهن باز بهم خیره شد و هیچ نگفت ونگاهی به خونه
انداختم باندیدنش فهمیدم تو اتاقش رفتم سمت اتاقش ودر وزدم وکه
صداش به گوشم خورد...:broken_heart:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت65

_غزل ولم کن

لبخندی رولبام شکل گرفت و در واروم باز کردم و گفتم:

_چقدر لوسی

باشنیدن صدام سریع بلند شد نشست و با تعجب بهم نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_این دفعه چی میخوای؟

لبخندی زدم و رفتم سمت صندلی و نشستم روش و گفتم:

_کینه ای هم که هستی دختر

کلافه نفسش و بیرون داد و گفت:

_من از چیزایی که دیشب گفتم هیچ اطلاعی نداشتم صبح وقتی اقارضا
اومد پیشم وگفت چی به چیه بخدا هنگیدم...خسته نشدی ازاینکه من
واینقدر عذاب دادی؟

_من عذابت ندادم...فقط میخوام ثابت کنم هیچ فرقی بادخترای دیگه
نداری...:fire:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت66

_چیکارکنم تا دست ازسرم برداری؟

_از رضا فاصله بگیر

_من هم قصدندارم نزدیکش بشم... جوابشم صبح بهش دادم...من قصد
ازدواج ندارم نه با اقارضا نه هیچ مرددیگه ای

_چرا؟

_دلیلی نمیبینم به شما جواب پس بدم

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و غزل اومد داخل و ظرف شیرینی
و چای رو گذاشت رومیز و گفت:

_بفرمایید استاد

سرد و خشک گفتم:

_ممنون

غزل به هردومون نگاه کرد و خواست چیزی بگه که قبل از اون گفتم:

_خانم عزیزی ممنون میشم مارو تنها بذارین

_حتما

دوباره رفت بیرون و به پناه نگاه کردم و گفتم... ☹️

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 67

_ببین دختر من کاری به این چیزا ندارم...فقط میخوام از رفیقم دور باشی...شایدالان باخودش فکرکنه دارم زجرش میدم اما من میدونم صلاح رفیقم چیه

پوزخندی زد وگفت:

_درباره یه بچه دوساله حرف میزنی؟بعدشم نه کشته مرده رفیقتم نه برام مهمه

_ازنظر من همتون هرزه این

_اگر اینطوری فکرمیکنی ازخونه این هرزه برو بیرون...این دفعه به اینجا بیای جوردیگه باهات رفتار میکنم

باتمسخرنگاهش کردم وازجام بلندشدم ورفتم سمتش وخم شدم روتخت وتو دوقدمی صورتش گفتم:

_تومن وتهدیدمیکنی؟

_شاید

برگشتم عقب ورftم سمت در وخواستم برم بیرون که همون لحظه...:cry:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت ۶۸

برگشتم دیدم که پناه بی حال افتاده روی تخت
بادیدن پناه انگار کل غمای الم ریخت تو سرم و بدون هیچ توجهی به
خانوم عزیزی زدم زیر گریه

رفتم گرفتمش تو بقلم و گفتم پناه بیدار شو ترو خدا بیدار شو ولی پناه بی
حال افتاده بود روی تخت و هیچ تکونی نمی خورد

گرفتمش تو آغوشم و دویدم سمت ماشینم و در ماشین رو باز کردم و
خوابوندمش روی سندلی جلوه و گاز ماشین رو گرفتم و بی تفاوت به آدم
هایی که داشتن رد میشدن تند و سریع میرفتم تا رسیدن به بیمارستان
ده بار مردمو زنده شدم:pensive:♥

تا اینکه رسیدم به بیمارستان ماشین رو وست بیمارستان ول کردم

و پناه رو توی بقلم گرفتم و دویدم سمت درب ورودی

تا رفتم داخل بیمارستان داذدم کمک کنید ولی هیچ کس جوابمو نداد
دباره داد زدمو گفتم توی این خراب شده کس نیست کمک کنه

من در این بیمارستان رو گل میگیرم

پرستارا با سرعت آمدن طرفم و پناه رو ازم گرفتن و گذاشتنش روی تخت

و با سرعت پناه بردن منم هم اونجا نشستم و مژ دیوانه ها هییی دست
توی موهام میکشیدم
#آغوش -استاد

#پارت ۶۹

توی موهام تا اینکه دیدم پرستار صدام زد گفت شما آشنای خانوم پناه
عزیزی هستین

با خودم گفتم دوستش عزیزی بود اینم فامیلیش عزیزی هست

که با صدای پرستار به خودم آمدم که هییی میگفت آقا حالتون خوبه

گفتم آره خوبم

نگفتید آشنای خانوم پناه عزیزی شما هستید

بله من هستم

خوب آقا یکم زود تر میگفتید چیزی نمیشد

دلم نخواست زود تر بگم حرفی

نه به فرمایید این فرمو پر کنید

بله

فرمو گرفتم و پر کردم و گفتم حالش چطور هست

حالش خوبه ولی نیاز به عمل داره

عمل:flushed::disappointed_relieved:

بله عمل

برای چی باید عمل شه

واسه اینکه این خانوم دلش پاره شده و باید عملش کنیم یه سه بار هم
بهش تذکر دادیم ولی اهمیتی نمیده

خوب هزینش چقدر میشه
دور پر ۲۰میلیون

خوب کی پولو بریزم حساب

همین الان هم میتونید بریزین حساب

خوب به هوش آمده

اره میتونید ببینیتش

ممنون

خواهش میکنم

#آغوش -استاد

#پارت 70

بدون اینکه جواب منشی رو بدم رفتم سمت اتاق پناه

بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم و رفتم سمت تخت

پناه با دیدن من انگار حرس کرده بود و یجوری بهم نگاه می کرد که انگار
به دشمنش داره نگاه میکنه

بهش گفتم نگاه داره

بدن اینکه مکس کنه گفت دیدن خر سفا داره :joy:

بدون اینکه به حرفش گوش کنم زدم زیر خنده

بهش گفتم پناه چته با من مشکل داری

گفت آره با تو با حرفات

با ترز نگاه کردند با اخلاقت با تهمت زدنت

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت71

که همون لحظه گفت:

_دکترامیرعلی سلطانی روزی میرسه تقاص حرفات وپس میدی...اون روز
حساب من وتو تسویه میشه

بدونه اینکه چیزی بگم زدم بیرون از اتاقش ونفسم وکلافه بیرون دادم
ورفتم سمت خونم دروبازکردم ورفتم سمت اتاقم لباسام دراوردم ورفتم
توحموم واب سرد وباز کردم وزیر دوش وایسادم اونقدر بدنم ازخشم
وحرص داغ بود که سردی آب واصلا حس نمی کردم دستام وبه دیوار
تکیه دادم.

چراهمش حس می کردم واقعا اشتباه میکنم ودارم فقط اون وبی دلیل
عذاب میدم...حرف پناه توسرم اگو شد:

"_دکترامیرعلی سلطانی روزی میرسه تقاص حرفات وپس میدی...اون روز
حساب من وتو تسویه میشه"

سرم وتکون دادم وزیر اب بردم واب وبستم وحوله روبرداشتم دورکمرم
بستم ویکی رو روسرم گذاشتم وازحموم زدم بیرون وشلوارکی برداشتم پام
کردم ودراز کشیدم ازصبح هیچ نخورده بودم واصلا اشتها نداشتم
باخستگی زیاد تاسرم رو بالش گذاشتم خوابم برد...:sleeping:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت70

پناه:

سرم وگذاشتم روبالش و بیصداگریه می کردم وبی رحمی اون
ونمیتونستم فراموش کنم؛

چطور میتونست اینقدر بابی رحمی حرف بزنه وخوردم کنه.
امروز پنجشنبه بود خیلی دلم گرفته بودنگاهی به پنجره انداختم بارون
شدید می بارید تویه تصمیم ناگهانی رفتم سمت اتاقم

وبلوز وشلوارم بایه مانتو مشکی که کمر بندش طلایی بود تنم کردم ویه

شال مشکی با خطای طلایی سرم کردم وجلوی آئینه وایسادم و یکم کرم
به صورتم زدم وخط چشم کشیدم...رژلب کالباسی رو برداشتم ویکم به لبام
زدم وکیف وگوشیم وبرداشتم وکفشام وپام کردم وازخونه زدم بیرون

ودر وقفل کردم ودکمه اسانسور وزدم ومنتظر شدم به این طبقه برسه؛

فقط میخواستم زودتر بیاد ومن با سلطانی چشم توچشم نشم از اون
اتفاق یک ماه گذشته بود وفقط تودانشگاه می دیدمش واز اون موقع
رضا هم ندیده بودم حس می کردم بخاطر من رفاقتشون خراب شده
سری تکنون دادم وزیر لب زمزمه کردم...👩👧

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت71

_به من چه

وارداسانسور شدم ودکمه پارکینگ وزدم به لطف پولایی که اون مثلاً
داداشا برام میفرستادن تونستم برای خودم باهاش یه ماشین206 برای
خودم بخرم...

رفتم سمت ماشینم وسوار شدم وکیفم وگذاشتم روصندلی کنارم واستارت

زدم و از ساختمان خارج شدم وروندم سمت بهشت زهرا بدجوری دلم
هوای مامان وبابا رو کرده بود و دلتنگشون بودم.

کنار یه گل فروشی نگه داشتم و دو دسته گل خریدم واز مغازه خرما
وسوار ماشینم شدم وباسرعت بیشتری روندم سمت بهشت زهرا...بارون
قطع شده بود خداروشکر...

پیاده شدم ورفتم سمت قبر مامان وبابا کنار هم دیگه بودن نشستم وسط
قبرا وگل وخرمارو گذاشتم روقبرا که:flushed:...

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت72

بابغض دست به قبر کشیدم وگفتم:

_چرا تنهام گذاشتین... شما که میدونستین جز شما دوتا کسی
روندارم... کاشکی منم باهاتون بودم... دیگه خستم... اونقدری که دیگه تاب
و تحمل این زندگی روندارم مامان جونم... بابا جونم

سرم و گذاشتم رو قبر مامان وازته دل گریه کردم باخیس شدن دستم سرم

وبلند کردم به آسمون نگاه کردم داشت باز بارون می بارید بی اهمیت دوباره سرم و گذاشتم رو قبر مامان نمیدونم چقدر گذشته بود تمام لباسام بخاطر بارون خیس شده بود که چیزی رو شونه هام احساس کردم سریع سرم بلند کردم بادیدن امیرعلی ناباور بهش نگاه کردم که بدونه اینکه به من نگاه کنه داشت فاتحه میخوند به کت رو شونه هام نگاه کردم؛

باصدای امیرعلی نگاهم واز کت گرفتم وبهش نگاه کردم:

_خدا رحمتشون کنه

_ممنون

_میدونی نمیتونم درکت کنم...اما میدونم داری درد بزرگی رو با خودت حمل میکنی اما بدون پدر ومادرت هم راضی نیستن

باچشمای خیس نگاهش کردم وگفتم:

_تنها آدمای توزندگیم وهمه کسم مادر وپدرم بودن که الان دیگه نیستن...همونطور که گفتی نمیتونی درکم کنی اما میدونی چیه امیدوارم هیچ وقت نتونی درک کنی حالمو

_بلندشو بارون شدید...سرمایخوری...🤔

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت73

بدونه توجه به حرفش باصدای بلند زدم زیر گریه که کلافه نفسش و بیرون داد و بلندشد و او مد سمتم و بازوم و گرفت و گفت:

_بلندشو دخترخوب

دستم و کشیدم و بابغض گفتم:

_ولم کن نمیخوام

_اینجا بمونی چی قرار عوض بشه...پناه جان بلندشو

سری تگون دادم که دستش و دور شونه هام حلقه کرد و چونش و گذاشت رو سرم و اروم گفت:

_هیس...عزیزم اروم باش

_چیکار کردم که زندگیم باید اینطوری باشه؟

_توهیچ کاری نکردی...توخوبی

_دلم براشون تنگ شده...کاشکی اون روز منم باهاشون
میمیردم...:pensive:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت74

_این حرف و وزن

بلندم کرد کیفم و برداشت وهمونطور که سرم رو سینش بود رفتیم سمت
ماشین بادیدن ماشینش باصدای گرفته ای گفتم:

_من باماشین خودم میام
کلافه از خودش جدام کردو گفت:

_پناه تو باین حالت نمیتونی رانندگی کنی...بلایی سر خودت میاری

_من خوبم

_نیستی... بیا بریم بعدش یکی رو میفرستم بیاد ماشینت و بیاره

سری تکون دادم که نگاهی به چهره مصمم انداخت و گفت:

_باشه... پس جلوبرو منم پشت ماشینت میام

اروم گفتم:

_باشه

کت واز روشونه هام برداشتم و دادم بهش که گفت:

_بنداز روشونه هات سردت میشه

_نمیخوام

_بیارگوش بده به حرفم

کت و دوباره روشونه هام انداختم که لبخندی زد و کیفم وازش گرفتم و رفتم

سمت ماشین ونشستم پشت فرمون واستارت زدم وروندم سمت خونه
به آینه نگاه کردم دیدم پشت ماشینم اروم داره میاد...چراباید نگران حال
من می بود؟ اون که کم اذیتم نکرد الان دیگه چش بود؟یه روز خوبه یه
روز بد خدا شفاش بده...🙏

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت75

ماشین وتو پارکینگ خاموش کردم وبا بدن گرفته وبی حال از ماشین
پیاده شدم وتکیه دادم به ماشین وچشمم وبستم که دستی دور بازوم
قرار گرفت باحس بوی عطرتلخ وخوش بو امیرعلی چیزی نگفتم که
صداش به گوشم خورد وبی حال چشم باز کردم ونگاهش کردم:

_خوبی پناه؟

_اره خوبم

_معلوم ازت...اونقدر گریه کردی وزیر بارون بودی که بی حال شدی
وفشارت افتاده...تب نکنی خیلی

_چیزی نیست

خم شد و بلندم کرد که باتعجب دستام و دور گردنش حلقه کردم و با بهت گفتم:

_چیکار میکنی؟

_با این حالی که توداری نمیتونی راه بری...پس حرف نزن دیگه

این و ببین رسماً بهم گفت خفه شم؛
به صورتش نگاه کردم...چهره مردونه و جذابی داشت.
درخونه خودش وایساد و نگاهی بهم کرد و گفت...:cry:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت76

_نمیتونم بذارم تنها باشی...الان حالت خوب نیست بهترشدی برمی گردی
خونت

_من خوبم

_چرا اینقدر دوست داری نشون بدی قوی هستی و نیازبه کسی نداری؟

سرم وانداختم پایین وگرفته گفتم:

_چون واقعا نیازی ندارم

چیزی نگفت بجاش بزور در خورش و باز کرد و من و بردسم اتاق
ونشوندم روتخت ونشست کنارم وگفت:

_استراحت کن

_لباسام خیس بایدبرم عوضشون کنم

کلافه نفشش و بیرون دادوگفت:

_خودم میرم...برات لباس میارم

_اما...

نذاشت ادامه بدم وازاتاق رفت بیرون ونگاهی به اتاق انداختم...معلوم
بود اتاق خودش عکس بزرگ شدچهرش بالای تخت بود...کل اتاق از رنگ
طوسی ومشکی استفاده شده بود....☺

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت77

باصدای در اتاق وتکیه ام از تخت برداشتم وبه در نگاه کردم که امیرعلی
اومد داخل وچندتیکه از لباسام دستش بود گذاشت روتخت وخم شد
روتخت وتو یه قدمی صورتم نفسش به صورتم میخورد به چشمام نگاه
کرد وگفت:

_نمیذارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره بهت قول میدم...تمام
دردایی رو که تحمل کردی رو اونا هم تحمل کنن
گیج وناباور بهش نگاه کردم وگفتم:

_ازچی حرف میزنی؟

لبخندی زد وگفت:

_تواستراحت کن

پیشونیم وبوس**ید و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون بدونه اینکه نگاهم کنه
گفت:

_اگه تونستی منم ببخش...من تند رفتم تو رفتارم باهات

بابهت به جای خالیش نگاه می کردم امروز چش بود؟
بوسش...محبتش...نگرانیش والانم عذرخواهیش

پوزخندی زدم زمزمه کردم:

_حتما دلش برام سوخته گیراین هم نیست

نگاهی به لباسایی که آورده بود کردم برشون داشتم بادیدن یه شلوار و بلوز
آستین دار ستش وست لباس زیرم زدم روپیشونیم وباخودم
گفتم...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت77

بلندشدم ولباسای خیس واز تنم در اوردم وگذاشتم یه گوشه که وقتی برگشتم خونه بندازم توماشین بشورمشون...لباسایی که برام آورده بود وپوشیدم وکش موهام وبار کردم وبافتمشون؛

درازکشیدم روتخت ونمیدونم چقدر گذشته بودکه خوابم برد.

امیرعلی:

امروز که رفتم بهشت زهرا برای خاکسپاری پدر یکی از همکارام داشتم توراه بر می گشتم که پناه رو سرخاک دیدم نتونستم تحمل کنم اونطوری زیر بارون بمونه وقتی تو اون حال دیدمش حس خیلی بدی داشتم...نگراناش بودم وقتی چشمای خوشگلش وخیس اشک دیدم حال خوبی نداشتم؛

سعی داشتم راضیش کنم برگرده خونه نمیتونستم توان حال تنها بذارمش وقتی برگشتیم بردمش خونه خودم نمیدونم چم بود اما ازاینکه کنارم بود حال خوبی داشتم دوست داشتم بیشتر اینجا نگهش دارم ونذارم بره...

سری تکون دادم واز رومبل بلندشدم ورفتم سمت اتاقم اروم در زدم که

صدایی نشنیدم در وباز کردم دیدم خوابیده روتخت وتو خودش جمع
شده لبخندی رولبام شکل گرفت رفتم سمت تخت نشستم گوشه تخت
وبه چهره غرق خوابش نگاه کردم دستم وبردم سمت موهایش واز
روصورتش کنار زدم اروم زمزمه کردم:innocent:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت78

_قوی تر از اونی هستی که فکر می کردم...هرکس جای تو بود کم آورده
بود

اروم خم شدم وپیشونیش وبوسیدم وزمزمه کردم:

_نمیذارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره

از اتاق بیرون اومدم ورفتم سمت اتاق کارم ومشغول کارای عقب افتادم
شدم.

نگاهی به ساعت کردم گوشیم وبرداشتم غذا سفارش دادم وبعدهش زنگ
زدم رضا داشتم ازجواب دادنش ناامید می شدم که جواب داد:

_سلام خوبی؟

_سلام گفتم حتما جواب نمیدی
متعجب گفت:

_چرا نباید جوابت و بدم؟

_بابت اتفاقات اخیر

_نه داداش

_بهتری؟

_اره

_دودل گفتم:

_رضا

_جانم داداش؟

_میخوام بیای اینجا

_چیزی شده؟

_پناه خونه من...ظهرکه رفتم بهشت زهرا سرخاک پدر ومادرش دیدمش
حال خوبی نداشت...نمیتونستم تنها بزارمش 😞

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت79

هول ونگران گفت:

_الان چطوره؟

_خوبه

_خب من چرا پیام؟

_باید باهاش حرف بزنی... شاید به تو گوش بده

_باشه میام

_منتظرتم

بعد از اینکه تماس و قطع کردم سرم گذاشتم رومیزی که همون لحظه صدای
آیفون بلند شد از پشت میز بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون و بادیدن پیک در
وزدم و کیف پولم و از رومیز برداشتم و در و باز کردم و جوجه هایی که
سفارش داده بودم و ازش گرفتم و پول و بهش دادم و در و بستم و غذاها رو
گذاشتم رومیز و رفتم سمت اتاقم و درو باز کردم و نشستم روتخت و اروم
دستم و گذاشتم روشنش و صداش زدم:

_پناه

خواب آلود چشماش و باز کرد و گیج بهم نگاه کرد که لبخندی زدم و گفتم:

_خوب خوابیدی... بهتری؟

سری تکون دادکه بلندشدم وگفتم...:wink:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت80

_پاشو بیا...غذا سفارش دادم تا سرد نشه بخوریم

_باشه

رفتم بیرون ولیوان وبشقاب وقاشق وچنگال از آشپزخانه اوردم ونشستم
پشت میز وغذا هارو ریختم تو بشقاب وپناه ازاتاق اومد بیرون نشست
روبه روم واروم گفت:

_چرا زحمت کشیدی...من گرسنه نیستم

اخمی کردم وگفتم:

_غذات وباید تااخر بخوری

خندید و گفت:

_باشه

بعد از اینکه غدامون و خوردیم پناه زودتر بلند شد و گفت:

_من ظرفا رومیشورم

_چیزی نیست که تو بشوری برو استراحت کن خودم انجامش میدم

_بخدا من خوبم...لطفا

کلافه نفسم و بیرون دادم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_باشه

رفت سمت آشپزخونه و منم پشت سرش رفتم چای ساز و روشن کردم
و تکیه دادم به کابینت و به پناه نگاه کردم اونم مشغول شستن اون چندتا
ظرف بود که بهم نگاه کرد و لبخندی زد گفت:heart_eyes:...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 81

_هیچی

نگاهم کرد و اب پاشید روم و با صدای بلند خندید از هواس پرتیش استفاده
کردم و دستم بردم زیر آب و پاشیدم رولباسش که جیغش بلند شد و گفت:

_نه

خندیدم و گفتم:

_حقته

میخواست باز خیسم کنه که سریع فهمیدم و دستش و گرفتم و کشیدمش
سمت خودم و دستاش و گذاشت رو قفسه سینم و دستم دور کمرش حلقه
کردم که بابته بهم نگاه کرد و اروم گفتم:

_فکرشم نکن

لبخندی زد که چشمام بین چشماش ول**باش در گردش بود سرم واروم
جلو بردم ول**بام رو گذاشتم واروم بوسیدمش به چشمای بستش نگاه
کردم وچشمام وبستم ودستام ومحکم تر دور کمرش حلقه کردم وبا ولع
بوسی***دمش؛

دستاش ودور گردنم حلقه کرد وهمراهیم کرد با بهت چشمام وباز کردم
وبه چشمای بستش نگاه کردم وبه خودم اومدم وباشدت بیشتری
لب***اش وبوس***یدم بعداز چنددقیقه ازهم فاصله گرفتیم وپیشونیم
وبه پیشونیش تیکه دادم وبانفس نفس گفتم...:relieved:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت82

_توچی داری که نمیتونم ازت بگذرم

خندید وبانفس نفس گفت:

– خیلی عوضی هستی

منم خندیدم لب***اش ودوباره به کام گرفتم وبازم همراهیم کرد دستام
ودور طرف کمرش گذاشتم وبلندش کردم ورفتم سمت میز وگذاشتمش
رومیز وبی وقف داشتیم هم ومییوسی****دیم باصدای زنگ در از هم
فاصله گرفتیم و اروم گفت:

– در میزنن

– مهم نیست...عمر ازت بگذرم

ازم فاصله گرفت واز رومیز پایین اومد وگفت:

– بچه پرو

باتعجب خندیدم وچیزی نگفتم وبدو رفت سمت اتاق ومنم رفتم در وباز
کنم بادیدن رضا باشرمندگی نگاهش کردم وگفتم:

– خوش اومدی رفیق

خندید وهم بغل کردیم وگفت:

_ممنون...پناه کجاست؟

_تو اتاق

سری تکنون داد وخواست بره سمت اتاق که برگشت بهم نگاه کردواروم
گفت...😊

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت83

_از صدات پشت تلفن واین نگاهت میتونم حس کنم چقدر نگرانشی...

من میدونم هنوز باخودت درگیری اما شک نکن پناه دخترخوبیه...بفهمم
ناراحتش کردی بامن طرفی

گرفته گفتم:

_رضا...ازچی داری حرف میزنی؟

_میدونم بخاطرمن چیزی به روی خودت نمیاری اما این کارو نکن...من

تورو بهتر ازخودت میشناسم داداش

نذاشت دیگه چیزی بگم ورفت سمت اتاق ومنم پشت سرش رفتم وپناه
نشسته بود روتخت وبادیدن ما بلند شد وناباور به رضا نگاه کرد وگفت:

_سلام

_سلام بهتری...امیرعلی گفت حالت خوب نبود...خداوشکر که الان خوبی

پناه با بهت ودلخوری بهم نگاه کرد...:unamused:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت84

به من ورضا نگاهی کرد وبا صدای لرزونی گفت:

_ممنونم لطف کردین...من دیگه بااجازه برگردم خونه خودم

نذاشت ماحرفی بزنیم وسریع وسایلش وبرداشت رفت زانو هام تحمل

وزنم و نداشت نشستم رومبل و سرم و بین دستام گرفتم که دست رضا رو
شونم قرار گرفت سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم که لبخندی زد گفت:

_فکر نکن این موضوع رو رفاقت و برادری من و تو تاثیری میذاره... تو برام
همون برادری امیرعلی... برو باهاش حرف بزن

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

_رضا شرمندتم داداش

لبخندی زد و گفت:

_یا علی مرد حسابی پاشو برو

بلندشدم و رفتم سمت در و بازش کردم به در بسته خونش نگاه کردم
بادودلی رفتم سمت واحدش و زنگ وزدم که در و باز نکرد میدونستم داره
من و از چشمی در میبینه تکیه دادم به در و گرفته گفتم...:pensive:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

_بعد از 31 زندگی امروز از هر روزی تو زندگی خوشحال تر بودم و حال خوب بود... کنار تو حال خوب بود پناه... در و باز کن بذار باهات حرف بزنم میدونم از اینکه رضا رو خبر کردم ازم ناراحتی... اما من فکر کردم اون بتونه حالت و خوب و اروم کنه...

باور کن وقتی بهش خبر دادم خودم از خودم بدم اومد من هم به تو هم به رفیقم بد کردم... تو رو روح پدر و مادرت قسمت میدم عزیزم در و باز کن بذار حرف بزنیم

نا امید از در فاصله گرفتم و خواستم برگردم که در و باز کرد با چشم گریون نگاهم کرد با صدای لرزونی گفت:

_ازت متنفرم

خندیدم و رفتم سمتش کشیدمش تو بغل **** لم روموهاش و بوس **** یدم و اروم گفتم:

_هیش عزیزم

بزور خودش جدا کرد وازم فاصله گرفت وخواست بره سمت واحد من که
باتعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

_کجا

جوابم ونداد ورفت سمت خونه وباصدای بلندگفت:

_اقارضا:flushed:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت86

رضا باتعجب نگاهش کردوگفت:

_بله؟

_من به چه زبونی به شما واین رفیقت بگم که نمیخوام ببینمتون؟

_پناه خانم

_این ادم بخاطر شما من وکشوندتو خونش وبازیم داد...چرا چون شما رو
از دست نده

ناباور به پناه نگاه کردم...باورم نمی شد همچین فکری کرده باشه
با خودش...

رفتم سمتش بازوش وگرفتم وصداش زدم که دستش وکشید وبا صدای
گرفته گفت:

_به من دست نزن...تو که به هرچی خواستی رسیدی

_اروم باش پناه

رضا اومد سمت من ورو به رو پناه ایستاد وگفت:

_پناه خانم اشتباه میکنی...امیر علی قصد بدی نداشت

_شما دو تا من و دست به دست میکنین

نذاشت برای دفاع ازخودم چیزی بگم ورفت بیرون که دنبالش رفتم که
رفیقش جلوی درخونش بود بادیدن ما ناباور نگاهمون کرد ودهنش باز
مونده بود.

پناه رفت پیش رفیقش وبالبخندی گفت...😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت87

_خوش اومدی غزل...بیابریم داخل

سوالی بهمون نگاه کردوگفت:

_چیزی شده؟

_نه عزیزم

سری تکون دادو رفت داخل خونه وپناه بانفرت بهم نگاه کرد ورفت داخل
ودر وبست؛

تکیه دادم به دیوار وچشمام وبستم که رضاگفت:

_چیکارکردی که اینطوری ازت شکاره وفکرمیکنه باهاش بازی کردیم؟

_چیزی نگو...رضا گندزدم چه جورم

کلافه نگاهش وازم گرفت واروم گفت:

_من میرم...توهم وقتی پناه اروم شد برو باهاش حرف قانعش کن

سری تکون دادم وبه رفتن رضا خیره شدم وتکیه ام واز دیوار برداشتم
ورفتم سمت خونم ودروبستم ورفتم سمت اتاقم ودراز کشیدم روتخت
وبالشتی که زیرسر پناه بود وبرداشتم بوی عطریپناه رودوست داشتم عین
خودش عطرش حال آدم وخوب می کرد وارامبخش بود نفهمیدم چقدر
گذشت که بافکر پناه خوابم برد:sleeping:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت88

با صدای محکم در خواب آلود چشم باز کردم و به اطراف نگاه کردم خواستم دوباره بخوابم که باز صدای در بلند شد یکی محکم می زد به در وزنگ و فشار می داد

عصبی بلند شدم و رفتم بیرون و در و باز کردم خواستم چیزی بگم که بادیدن غزل دوست پناه با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چه وضع در زدن خانم؟

_استاد تو رو خدا به دادم برسین پناه داره از دست میره

نذاشتم ادامه بده کنارش زدم و سریع رفتم سمت واحد پناه و نگران و بلند صداش کردم و رفتم سمت اتاق دیدم افتاده گوشه تخت

سریع بغلش کردم و ضربه زدم رو صورتش و صداش زدم که جواب نداد بانگرانی و صدای لرزونی صداش زدم و گفتم:

_پناه جان عزیزم چشمت و باز کن

غزل اومد کنارم باگریه گفت:

_استاد چیکار کنیم؟ پناه اچی چشمت و باز کن...:sob:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 89

سریع روبه غزل گفتم:

_برو برایش لباس بیار باید ببریمش بیمارستان

سری تگون دادو سریع بلند شد برایش یه مانتو و شال آورد تنش کردیم و
بغلش کردم و سریع رفتم سمت پله ها و غزل هم باگریه پشت سرمون
اومد گذاشتمش

صندلی عقب و غزل هم نشست و سرش گذاشت روپاش و نشستم پشت
فرمون با استارت زدم و با سرعت روندم سمت بیمارستان و همش به عقب

نگاه می کردم ترس بزرگی تودلم بود فقط میخواستم بیدار بشه وهرچی
میخواه سرم داد بزنه وازم بدش بیاد فقط بدونم حالش خوبه؛

در اوژانس بیمارستان نگه داشتم وسریع پیاده شدم ودر ماشین وباز کردم
وپناه روبغلم گرفتم ورفتم داخل وپرستار بادیدنم سریع اومد

سمتمون گفت بذارمش روتخت ومن وغزل بیرون ایستادیم.

سریع گوشیم وازتوجییم دراوردم وشماره محمد رفیقم روگرفتم:

_سلام

_به به ببین کی زنگ زده امیرعلی خان

_وقت این حرفاروندارم محمد ازت میخوام یه کاری روبرام انجام
بدی...:cry:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت90

جدی گفت:

جان

باید ببینمت

چیزی شده؟

بیابیمارستان من الان اینجام

باشه

گوشی رو قطع کردم ورفتم سمت غزل که نشسته بود روصندلی وداشت
گریه می کرد نشستم کنارش گفتم:

حالش خوب میشه

امیدوارم

دودلی گفتم:

_شمامیدونی چرا پناه همش غش میکنه؟

باتعجب بهم نگاه کردواروم گفت:

_چی؟

_این سومین بار که این اتفاق میفته...حتما دلیلی داره وگرنه
چرا باید اینطوری بشه؟

باگیجی گفت:

_من هیچی نمیدونم استاد...فقط میدونم اونقدر توخودش ریخته
وسکوت کرده که دیگه این روزاس نابودمیشه...:pensive:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 91

نفس عمیقی کشیدم وزیرلب زمزمه کردم:

_اخ ازدست توپناه

_چیزی گفتین؟

_نه

سری تگون دادو هیچ نگفت

نمیدونم چقدرگذشته بود که دراتاق بازشد وسریع بلندشدیم وجلوی دکتر
وگرفتیم که نگاهی بهمون کردوگفت:

_چه نسبتی باهاش دارین؟

غزل نگاهی بهم کردوگفت:

_من دوستشم ایشونم برادر من هستن

_بیمارتون بهوش اومده حالش خوبه...بخاطر ضعف بدنی از حال رفته

_ممنونم آقای دکتر

_خواهش میکنم دخترم..بیشتر مواظب دوستت باش

بعد از رفتن دکتر قبل از غزل رفتم داخل وبه پناه که سرم بهش وصل بود
وچشماش وبسته بود نگاه کردم ورفتم سمت تختش ودستش وگرفتم که
چشماش وباز کرد وبی حال بهم نگاه کرد که خم شدم وپیشونیش
وبوسیدم اروم گفتم...□

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 92

_خوبی؟

_ازاینجابرو

_من هیچ جانمیرم...تو خوب شو بعدش باید باهم حرف بزنیم

_ما حرفی نداریم

_هیس...استراحت کن عزیزم فعلا...نمیخوام جلوی دوستت حرف بزنم

ازم روگرفت وچشماش وبست باصدای گرفته غزل از پناه فاصله گرفتم:

_پناه خواهرم خوبی؟

بی حال لبخندی زد وگفت:

_اره قربونت برم...من خوبم گریه نکن

نگاهی بهشون کردم وگفتم:

_من میرم ومیام

قبل ازاینکه چیزی بگن دروبازکردم وازاتاق بیرون اومدم وخواستم
دروبیندم که غزل گفت:

_من که میدونم بخاطر عادت ماهیانت ازحال رفتی...:disappointed:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت93

_چیزی که به استادسلطانی نگفتی؟

_نه نگفتم خرم مگه...دکترهم وقتی دید اون هست چیزی نگفت

_خداروشکر

لبخندی زدم وزمزمه کردم:

_ازدست تو پناه

از بیمارستان زدم بیرون وسوارماشینم شدم واستارت زدم وتوخیابون
داشتم بی هدف میچرخیدم بادیدن جکرگی ماشین وپارک کردم وپیاده
شدم

ورفتم سمت جکرگی که برای پناه جگربخرم داشتم از مغازه بیرون میومدم

که

گوشیم زنگ خورد بدونه توجه بهش چیزایی که خریدم و گذاشتم
توماشینم و نشستم پشت فرمون و گوشیم و ازتوجییم برداشتم

وبه تماسی که گرفته شده بودنگاه کردم بادیدن اسم محمد سریع
شمارموگرفتم

بااولین بوق جواب دادو سرحال گفت:

_کجایی امیر من توبیمارستانم برو خداوشکر اینجایی ومن امشب شیفتم

خندیدم وگفتم:

_الان میام بخش پیشته...:heart:

PROF#

[:blossom::hearts:]

:crescent_moon:آغوش_استاد:

#پارت94

_باشه رفیق منتظرتم

تماس قطع کردم وروندم سمت بیمارستان باید می فهمیدم مشکل پناه
چیه

اینطوری نمی شد هیچ آدمی بیخودی همش غش نمیکنه وحالش بد
بشه حتما دلیلی داره؛

وسایلا رو برداشتم ورفتم سمت اتاق پناه در وبازکردم دیدم تنهاس وخواه
لبخندی رولبام شکل گرفت واروم رفتم جلو جگر وکمپوتایی که خریده بودم
وگذاشتم رومیز واروم صداش زدم:

_پناه جان

خواب الود بهم نگاه کرد اروم گفت:

_برگشتی

_اره...پاشو ازظهر هیچی نخوردی ضعف میکنی برات جگر گرفتم

نشست روتخت و صورتش توهم رفت وگفت:

_من جگر دوست ندارم

_باید بخوری برات خوبه

_من که نه خونی ازم رفته نه...:disappointed:

PROF#

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت95

نذاشتم ادامه بده ولبخندی زدم و گفتم:

_مطمئن؟

_حرفامونو شنیدی؟

_اره

باخجالت سرش وانداخت پایین که خندیدم ورو سرش وبوسیدم وگفتم:

_یکم بخور مطمئن باش خوشت میاد

بزور بهش چندلقمه درست کردم ودادم بهش که چهره گرفتش باز شد
واروم گفت:

_خودم میخورم...توهم بخور

_گرسنه نیستم....من بایدبرم کاردارم طبقه بالا زودميام

سری تکنون دادو داشتم میومدم بیرون که صدام کرد:

_آقای سلطانی

رفتم سمتش گفتم:

_امیرعلی

_چی؟

_بهم بگو امیرعلی

_نمیشه...☺

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت95

نذاشتم ادامه بده ولبخندی زدم و گفتم:

_مطمئنی؟

_حرفامونو شنیدی؟

_اره

باخجالت سرش وانداخت پایین که خندیدم ورو سرش وبوسیدم وگفتم:

_یکم بخور مطمئن باش خوشت میاد

بزور بهش چندلقمه درست کردم ودادم بهش که چهره گرفتش بازشد

واروم گفـت:

ـخوـدم میخورم...توهم بخور

ـگرسنه نیستم....من بایدبرم کاردارم طبقه بالا زودميام

سری تـکـون دادو داشتم میومدم بیرون که صدام کرد:

ـآقای سلطانی

رفتم سمتش گفتم:

ـامیرعلی

ـچی؟

ـبهم بگو امیرعلی

ـنمیشه...☺

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 96

به چشمای رنگ شبش نگاه کردم و گفتم:

چرا؟

همینطوری

امامن دوست دارم بجای آقای سلطانی گفتن... استاد گفتن بهم بگی
امیرعلی

سکوت کرد ولقمه ای روگرفت سمتم وگفت:

بخور

لبخندی زدم و گفتم:

تانگی امیرعلی لب نمیزنم

نگاهش واز چشمای شیطونم گرفت واروم گفت:

_اذیتم نکن

نفس عمیقی کشیدم و سرم و نزدیکش بردم و پیشونیش و بوس***یدم
وگفتم:

_نمیدونی اذیت کردنت چه لذتی داره

دلخور بهم نگاه کرد و گفت:

_بخاطر همین همش اذیتم کردی

_هیس... اشتباه کردم به روم نیار

سری تکون داد و هیچ نگفت.

لقمه رو گرفتم و گفتم:

_یادم میمونه بهم نگفتی امیرعلی...میرم وزودی بیام:walking:☺

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 97

از اتاق زدم بیرون و سریع رفتم سمت بخش محمد بایدباهش حرف می
زدم و میفهمیدم پناه چه مشکلی داره... امروز بخاطر پ**ری*ودی**ش
بود دفعات پیش بابت چی بود؛

به دراتاق محمد ضربه آرومی زدم که صداش به گوشم خورد:

_بفرمایید

درو باز کردم و رفتم داخل بادیدنم بلندشد و بالبخند گفت:

_از این طرفا رفیق... چیزی شده اومدی بیمارستان و گفتی باهام کرداری؟

_بشین میگم

هر دونشستیم که جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ظهریه بیمار اوردم الان بستری تا چند ساعت دیگه هم مرخص
میشه... چندباری از هوش رفته تو این چند وقت میخوام دلیلش و بفهمی

بازمایش یا هرچی محمد

به صورت جدید نگاهی کردوگفت:

_معلومه مهمه برات

نگاهم وازش گرفتم وبه زمین دوختم وگرفته گفتم:

_خودمم نمیدونم محمد...فقط میدونم بد کردم هم با رضا هم بااون

بی حرف بهم نگاه کردواروم گفتم:

_معلومه رضا همه چیوبرات گفته...:confused:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت98

سری تکنون دادو دست گذاشت روشنم وگفت:

_نگران نباش درست میشه...منم برم به این خانم سربزنم ببینم کیه که

رفیقام ورقیب هم کرده

خندیدم و سری به تاسف براش تگون دادم و بلندشدم و گفتم:

—بریم

داشت می رفت سمت در که چیزی یادم اومد و صداش زدم:

—محمد

—جان؟

—لطفا درباره این حرفایی که اینجا زدیم پناه چیزی نفهمه

لبخندی زد و گفت:

—نگران نباش رفیق...بریم

باهم رفتیم سمت اوژانس که پناه بستری بود ضربه آرومی به در زدو پشت سر محمد داخل رفتم پناه باتعجب و گیج بهمون نگاه کردوگفت:

_سلام... شما؟...:flushed:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت99

_سلام خانم من دکتر شریفی هستم متخصص داخلی باید شمارو معاینه کنم وچندتا آزمایشم ازت بگیرم...موردی که نداره

سوالی به محمد نگاه کرد وگفت:

_نه...اما بابت چی؟

محمد نگاهی بهم کرد وروبه پناه گفت:

_برای اینکه میخوام چکاب بشین...بده مگه؟

پناه سری تکون دادو محمدپرستار وصدازد وهمه چیو بهش گفت:

_خانم عباسی از خانم صادقی یه آزمایش کامل بگیرین وجوابش وسریع

برام بیارین

_بله آقای دکتر

بعداز محمد وپرستار نشستم روصندلی که پناه گفت:

_میگم امیرعلی این دکتر وتومیشناختی؟

ناباور بهش نگاه کردم وگفتم:

_بیاردیگه بگو

گیج بهم نگاه کردوددل گفت...☹

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت100

_چیو؟

ـ بهم گفتمی امیرعلی

دستش گذاشت جلوی دهنش و بهت زده گفت:

ـ وای گند زدم... ببخشید

بلندشدم و خم شدم طرفش و گفتم:

ـ دوباره بگو

سرش و کج کرد و شیطون لبخندی زد و گفت:

ـ نه

باحرص نگاهش کردم و گفتم:

ـ نمیگی... داری بامن بازی میکنی؟

خندید که دستم و بردم و قلقلکش دادم صدای خنده های از ته دلش کل

اتاق و برداشته بود بانفس نفس وجیغ گفت:

_وای نکن...بسه مردم امیرعلی نکن

باصدای بلندخندیدم وبلندش کردم محکم توبغ***لم گرفتمش و سرش
روسینم گذاشتم ورو موهاش وبوس***یدم واروم کنار گوشش گفتم:

_داری بامن چیکار میکنی هوم؟

سوالی بهم نگاه کرد که از خنگ بودنش خندیدم واروم زدم رو بینیش
وگفتم...:relieved:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 101

_دختره خنگ

چهره‌ش رو لوس کرد وگفت:

_من خنگ نیستم

_هستی خیلی

نذاشتم ادامه بده کنارش روتخت نشستم ودوباره سرش روشنم گذاشتم
ودستم ودورش حلقه کردم وگفتم:

_بخواب

انگار منتظرهمین حرف بود که خسته چشماش وبست واروم بعداز
چنددقیقه خوابش برد.

سرم وبه سرش تکیه دادم ومنم چشمام وبستم وخواهم برد وبعدهش دیگه
چیزی نفهمیدم.

رضا:

وقتی محمد بهم خبر داد چه اتفاقی افتاده سریع خودم وبه بیمارستان
رسوندم وخواستم برم سمت ایستگاه پرستاری وبپرسم پناه کجاست که
همون لحظه کسی صدام زد بادیدن محمد نگران سمتش رفتم وگفتم:

_سلام چه اتفاقی افتاده؟

_سلام چیزی نیست البته باید بگم فعلا نمیدونم گفتم ارزش آزمایش بگیرن
تادلل این غش کردنش وبفهمم...:cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت102

_خب الان کجاست؟

_تو اتاق امیرعلی پیشش...اون آوردش

سری تگون دادم وچیزی نگفتم با محمد رفتیم سمت اتاقی که پناه بود
محمد در وباز کرد ومنم پشت سرش رفتم کنار دیوار ماتش برده بود ورفتم
جلوتر بادیدن پناه وامیرعلی توبغل هم چشمام وبادردبستم ونفس عمیقی
کشیدم که محمد دست گذاشت روشونم واروم گفت:

_خوبی؟

_اره

پناه سرش و گذاشته روشونه امیرعلی واون هم سرش وبه سرپناه تکیه داده بود...درسته حال خوبی نداشتم اما همین که می دیدم رفیقم کنار پناه حالش خوبه برام کافیه؛

محمد وکنار زدم وگرفته گفتم:

_من میرم...چیزی از اومدنم بهشون نگو جواب آزمایشای پناه اومد بهم زنگ بزن

_باشه

از اتاق خواستم برم بیرون که دختری هم سن وسال پناه اومدداخل وبا تعجب به من ومحمد نگاه کرد وگفت:

_شما؟

محمدلبخندی زدگفت...:blush:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت103

از اتاق خواستم برم بیرون که دختری هم سن و سال پناه اومد داخل وبا
تعجب به من و محمد نگاه کرد وگفت:

_شما؟

محمدلبخندی زدگفت:

_من دکتر شریفی هستم...ایشون هم رفیق دکتر سلطانی اقارضا

خواست چیزی بگه که بادیدن پناه وامیرعلی دهندش بازموند.

ناباور گفت:

_باورم نمیشه

پوزخندی زدم وبدونه توجه بهشون از اتاق زدم بیرون ورفتم بیرون
وتوحیات بیمارستان نشستم رو صندلی و سرم و بین دستام گرفتم که

دستی روشنم قرار گرفت سرم و بلند کردم بادیدن محمد نگاهم وازش
گرفتم وگفتم:

_چرا اومدی؟ الان امیرعلی بیدار میشه و دنبالت میگرده نمیخوام بفهمه
اومدم

نشست کنارم وگفت:

_بنظرت حس امیرعلی به پناه چیه؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_نمیتونم باورکنم امیرعلی بعد از اون اتفاقی براش افتاد دیگه سمت جنس
مخالفش بره و دل ببنده...:hearts:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت104

گرفته گفتم:

پناه فرق داره

تو اینطوری فکر میکنی؟

اره... یکم فکر کن این دختر واقعا مثل اون که زندگی امیرعلی رو نابود کرد؟

سری تکنون دادو گفت:

نمیدونم رضا... اما من فقط یه چیز میخوام بین تو و امیرعلی خراب نشه... شما دوتا بیشتر از رفیق هستین... هیچ وقت اجازه نمیدم بخاطر یه دختر ازهم فاصله بگیرین شده اون دختر دور کنم

کلافه نفسم و بیرون دادم و گفتم:

بس کن محمد... رفاقت من و امیرعلی ربطی به پناه نداره... فقط امیدوارم امیرعلی اون دختر رو اذیت نکنه

عصبی نگاهم کرد و گفت:

امیرعلی اونقدر عوضی نیست... که یه دختر و بازی بده

بلندشدم وزیرلب خداحافظی کردم ورفتم سمت ماشینم نشست پشت
فرمون واستارت زدم

وباسرعت از بیمارستان بیرون زدم ورفتم سمت خونه
مادرجون...:walking:🚶

#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت105

ماشین درخونه پارک کردم وپیاده شدم وزنگ در وزدم که دربازشد
ومادرجون محکم بغ***لم کرد وگفت:

_خوش اومدی شیرمردم بیاتو

_دلم برات تنگ شده بودخانم خوشگله

خندیدوگفت:

پسر خجالت بکش این حرفا ازمن گذشته

بغ***لش کردم گونه نرم وچروکیدش وبوس**یدم وگفتم:

نخیرم گلی خانم

سرم وبردم بالا وروبه آسمون وادامه دادم:

اقاجون ناراحت نشی ها امامیخوام مادر بزرگم شوهر بدم

محکم زد روگونش وگفت:

بسه بسه

ماهم رفتیم داخل خونه نشستیم کنارهم رومبل و خدمتکار برامون شربت
واورد بعد از اینکه رفت دراز کشیدم رومبل و سرم و گذاشتم روپاش دستش
وبرد تو موهام وگفت:

بگو پسرم

باتعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

_چیو؟...:flushed:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت106

_چیزی که نوه عزیزم و ناراحت کرده

خندیدم و گفتم:

_بیار همیشه من از شما چیزی پنهان کنم نه؟ دقیقا عین مادرم همه چیو
میفهمین

_حالا طفره نرو...بگو

_خودمم نمیدونم...بین دوراهی بزرگی گیرکردم مادر جون

_ازیه چیزی کاملا مطمئنم...تو راه درست و انتخاب میکنی

چشمام وبابستم وکم کم به خواب رفتم وبعدازچندروز يه خواب راحت داشتم.

پناه:

باصدای آرومی کنار گوشم چشمام وباز کردم وگیج به اطراف نگاه کردم نگاهم به امیرعلی غرق خواب افتاد اروم سرش گذاشتم روشنم و به غزل که باحرص داشت نگاهم می کرد نگاه کردم وگفتم:

چیه؟

چخبره ها؟

ازچی حرف میزنی؟

باعصبانیت محکم زد به بازوم واروم جوری که امیرعلی بلندنشه گفت...:rage:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

_ازچی حرف میزنم ها؟ توهمونی نبودی که میخواستی سربه تن این
مردنباشه الان تو بغ*ل**شی... چرا بهم نگفتی

_چیزی نیست بخدا

پوزخندی زد و گفت:

_دارم میبینم چیزی نیست

از اتاق رفت بیرون که نفسم و کلافه بیرون دادم و چشمم وبستم بغضم
بیصدا شکست واشکام رو گونه هام ریخت؛

شاید حق با غزل بود من داشتم چیکار می کردم لعنت بهت پناه صدای
هق هقم بلند شد دستم و سریع گذاشتم روده‌نم که امیرعلی روبیدارنکنم که
دیر شده بود خواب الود چشم باز کرد وبهم نگاه کرد بادیدن اشکم سریع
نشست ودستش و گذاشت رو صورتم وبانگرانی گفت:

_چیشده پناه خوبی؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که دستاش ودورم حلقه کردو بغلم کرد
واروم در گوشم داشت حرف می زد:

_اروم عزیزم...چی باعث شدی اینطوری گریه کنی؟

اشکام شدت گرفت پیراهنش از اشکام خیس شده بود دستش وبرد
تومو هام وگفت...☹️

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت108

_ازچی حرف میزنم ها؟توهمونی نبودی که میخواستی سربه تن این
مردنباشه الان تو بغل**شی...چرا بهم نگفتی

_چیزی نیست بخدا

پوزخندی زد وگفت:

_دارم میبینم چیزی نیست

از اتاق رفت بیرون که نفسم وکلافه بیرون دادم وچشمام وبستم بغضم
بیصدا شکست واشکام رو گونه هام ریخت؛

شاید حق با غزل بود من داشتم چیکار می کردم لعنت بهت پناه صدای
هق هقم بلندشد دستم وسریع گذاشتم روده‌نم که امیرعلی روبیدارنکنم که
دیر شده بود خواب الود چشم باز کرد وبهم نگاه کرد بادیدن اشکم سریع
نشست ودستش و گذاشت رو صورتم وبانگرانی گفت:

_چیشده پناه خوبی؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که دستاش ودورم حلقه کردو ب*غ**لم
کرد واروم در گوشم داشت حرف می زد:

_اروم عزیزم...چی باعث شدی اینطوری گریه کنی؟

اشکام شدت گرفت پیراهنش از اشکام خیس شده بود دستش وبرد
توموهام وگفت...☺

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت109

_دردداری اره؟

باهق هق گفتم:

_نه

_پس چيشده؟ بهم بگو

ازش فاصله گرفتم وپشتم وبهش کردم وگفتم:

_فقط ازاینجا برو

_کجا برم پناه معلوم هست چت شده؟توکه خوبی بودی!

درجوابش فقط باصدای لرزونی گفتم:

_ازت خواهش میکنم برو

حس کردم از روتخت بلند شد وگفت:

_ازاتاق میرم بیرون چون خودت میخوای بااینکه اصلادلم نمیخواد تنهات
بذارم...اما ازم نخواه که پشت این در نمونم وبرم

صدای قدم هاش تو گوشم پیچید وبعدهش صدای در که باز وبسته شد

درازکشیدم روتخت سرم وگذاشتم روبالشت به حال خودم وبدبختیم فقط
گریه کردم...sob:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت110

نمیدونم چقدرگذشته بود که دراتاق باز شد وصدای دکتر شریفی به گوشم
خورد بدونه اینکه تکونی به خودم بدم نگاهم وبه پنجره دوختم که جلوم
قرارگرفت ونشست روصندلی وبهم نگاه کرد وگفت:

ـ بهتری؟

گرفته پوزخندی زدم گفتم:

ـ بهتر از این نمیشم دکتر

ـ هیچ وقت امیرعلی رو تا این حد بهم ریخته ندیده بودم... معلوم هست
داری با رفیقام چیکار میکنی؟

ناباور بهش نگاه کردم و گفتم:

ـ نمیفهمم

ـ تو داری باعث میشی امیرعلی و رضا از هم فاصله بگیرن و دشمن هم
باشن

ـ نه این امکان نداره... شما اشتباه میکنین

نگاه حرصی بهم کرد و گفت:

_ببین ازرفیقام فاصله بگیر وگر نه بدمیبینی

بابغض بهش نگاه کردم وگفتم....:cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 111

_من نمیخوام بین امیرعلی واقارضا اتفاقی بیفته وبینشون وخراب کنم

باعصبانیت بلنددادزد...

_اماداری خراب میکنی...داری بین اون رضاوامیرعلی که از بچگی باهم
بزرگ شدن وتوهرشرایطی کنارهم بودن وخراب میکنی وازهم دورشون
میکنی

نشستم روتخت وصورتم وبادستام گرفتم وزدم زیرگریه وگفتم:

_متاسفم

_ازشون فاصله بگیر...وگرنه دمار ازروزگارت درمیارم دختر جون

خواستم چیزی بگم که در اتاق باصدای بدی باز شد وصدای عصبی
امیرعلی تواتاق پیچید دستام واز روصورتم برداشتم ونگران بهشون نگاه
کردم امیرعلی بادیدن حالم سریع اومد کنارم وب**غ*لم کرد ورو موهام
وبوس**ید ورو به دکتر شریفی باعصبانیت گفت:

_برو بیرون محمد ازت خواستم بیای تا معاینه بشه نکه بیای وحالش
وخراب کنی لعنتی

_امیربه خودت بیا این دختر باعث شده توو رضا از هم فاصله بگیرین...از
روزی که این دختر وشناختین بینتون همش بحث ودعوا بوده

نگاهی به من وکرد وپوزخندی زدوادامه داد:

_این جوجه با مظلوم نمایش شمارو به جون هم
انداخته....:unamused:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت112

امیرعلی باصدای بلندی داد زد:

ـبسه محمد گمشو بیرون

دکتر شریفی که فهمیدم اسمش محمد با خشم و نفرت بهم نگاه کرد وگفت:

ـبین چی میگم هرزه این تازه اولشه بیچارت میکنم

از اتاق رفت بیرون و منم به جای خالیش نگاه کردم دست امیرعلی رو گونم نشست وگفت:

ـحرفاش وجدی نگیر خب؟ من معذرت میخوام نباید میذاشتم بیاد اصلا

بی حال بهش نگاه کردم وگفتم:

ـواقعا راست میگه؟

ـچیو؟

ـاینکه من بین توو آقا رضا رو خراب کردم؟

لبخندی زد و گفت:

_بین من و رضا هیچ اتفاقی نیفتاده فقط یکم از هم ناراحتیم که بهت قول میدم اونم زودی درستش میکنم...رضا فقط رفیق نیست اون برادرم...😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت113

به پناه نزدیک شدمو بغ***ل*ش کردم و گفتم

رضا رو دوست دارم و نمیزارم این رابطه دوستیمون به هم بخوره نگران نباش عزیزم

لبخندی زدم و گفتم

_بخاطر من این حرف و میزنی؟

_نه...من رضا رو بهتر از محمد هم میشناسم

سرم و گذاشت روس**ین*ش و کنارگوشم اروم گفت:

_همه چی درست میشه بهت قول میدم

باصدای دراز هم فاصله گرفتیم و امیرعلی نشست رو صندلی غزل با توپ
پر وارد شد و نگاهی بهمون کرد و روبه امیرعلی گفت:

_از شما انتظار نداشتم استاد

امیرعلی ومن باتعجب بهش نگاه کردیم وامیرعلی گفت:

_از چی حرف میزنین؟

_رفیق من مگه اسباب بازی شماست ها؟

امیرعلی عصبی دستش توموهاش کرد وبهم نگاه کرد وگفت...:rage:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت114

_نفر بعدی اومد چه گیری کردیما

خندیدم وگفتم:

_غزل معلوم هست چی میگی؟

عصبی نگاهم کرد وگفت:

_تو خفه شو بعدا به حساب تو میرسم من

ناباور نگاهش کردم وگفتم:

_چته؟

بادست برو بابایی گفت وخواست بره که انگار چیزی یادش اومده باشه
وگفت:

_دکتر شریفی چرا عصبی از اتاق بیرون زد؟

امیرعلی عصبی خندید وگفت:

_به همون دلیلی که جنابعالی ترش کردی

غزل توازکجا اون ومیشناسی؟

_نمیگم بهت از کجا میشناسمش

اصرار کردم بهم بگه از کجا میشناسه وگفت:flushed:...

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت115

_وقتی شما دوتا کنار باهم بودین اومد تازه یه آقای هم باهاش
بود...اسمش ویادم رفت خدا چی بود

یکم فکرکرد وگفت:

_اها یادم اومد...رضا گفت دوست دکتر سلطانی

من وامیرعلی باتعجب بهم نگاه کردیم واروم به امیر علی گفتم:

پس دکتر شریفی بخاطر این موضوع عصبانی بود...نکنه مارو اونطوری دیدن عصبی شده و اون حرفارو بهم گفت

غزل پوزخندی زد وگفت:

اتفاقا هردوشون دیدن تو ب**غ*ل همین

امیرعلی چشماش وبادردبست وگفت حالا چیکارکنم

بهتر از این نمیشه...روزم امروز کلا تکمیل شد

امیر علی باید بری با دکتر شریفی حرف بزنی تا بیشتر از این داستان درست نشه

امیر علی خیلی کلافه بهم گفت میرم باهاش حرف میزنم

تو بخاطره این موضوع ناراحت نباش خودم درستش میکنم:و گفتم
باشه...😊

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت116

_تورو مرخص کردم بعدش میرم بزارم خیالم از تو راحت باشه

تولباسات و عوض کن تا منم برم کارای ترخیصت وانجام بدم

بعد از رفتن امیرعلی کلافه نفسم و بیرون دادم نگاهی به غزل کردم و گفتم:

_دیگه چیزی نگفت؟

_نچ...کی بود حالا؟

_خوبه خودش بهت گفته دوست امیرعلی

_چه امیرعلی امیرعلی هم برام میکنه این نفهم

_عع غزل

_خفه

باکمک غزل لباسای بیمارستان رو ازتنم در اوردم و لباسای خودمو که غزل
رفته بود ازخونه برام آورده بود وتنم کردم

واماده نشستم روتخت ومنتظر امیرعلی بودیم بعداز یک ربع اومد نگاهم
کردوگفت... 😞

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت117

_خوبی بریم؟

_اره بریم

نگاهی به امیرعلی کردم و خواستم چیزی بگم اما بخاطر حضور غزل نمی
شد همون لحظه خدا روشکر گوشی غزل زنگ خورد

غزل رفت بیرون و منو امیر علی تنها بودیم باچشمام خیره شدم به صورتش

که امیرعلی اومد کنارم لبخندی زد وگفت...

_جانم؟

متعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

_چی؟

_میدونم میخواستی چیزی بهم بگی اما بخاطر حضور رفیقت نتونستی

خندیدم وگفتم:

_توبرو من و غزل یه ماشین می گیریم میریم...تو باید بری پیش آقا رضا
اون مهم تره لطفا نذار بینتون خراب بشه...من نمیخوام بین شما دوتا
باشم

لبخند دلگرم کننده ای زد وگفت...☺:hearts:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت118

_نگران نباش همه چی رو درستش میکنم

_ممنون

_الان پاشو بریم ببرمتون خونه وخودم میرم پیش رضا

سری تکنون دادم وازتخت اومدم پایین وجلو تراز امیرعلی رفتم بیرون که دیدم غزل داره بادکتر شریفی حرف میزنه باتعجب بهشون نگاه کردم وروبه امیرعلی گفتم:

_اونجارو

بادیدن اون دوتا اخمی کرد وگفت:

_الان میام

خواست بره سمتشون که همون لحظه دکتر شریفی مارودید واومدن
سمتون وبدونه اینکه به من نگاه کنه روبه امیرعلی گفت:

_باید حرف بزنی...تنها

من با ناراحتی سرم رو انداختم پایین امیر علی ناراحتی منو فهمید

ولی چون دکتر شریفی کنارمون بود چیزی نگفت و....:cry:

#آغوش_استاد

#پارت 119

سوئیچ وگرفت سمت من وگفت:

_شما برین توماشین منم الان میام

سری تگون دادم وخواستم برم که روبه دکتر شریفی گفتم:

_من اونطوری که فکر میکنی نیستم دکتر...هیچ وقت هم همچین قصدی
نداشتم وندارم

و نميخوام دوستي شما رو خراب كنم اميدوارم راجب من بد فكر نكنين

باغزل از بيمارستان بيرون زديم وسوار ماشين امير علي شديم ومنتظر شديم
كه بيا د روبه غزل گفتم:

_چي گفتين؟

_درباره آزيشات پرسيدم

_خب چي گفت؟

_هيچ بهم نگفت... اما شك ندارم با استاد سلطاني درباره توميخواست حرف
بزنه

با اين حرف پناه خيلي توفكر فرو رفتم وبه غزل گفتم

_مثلا چي ميخاد درباره من بگه نگران بودم كه.... 😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت120

_مثلاچی میخواد درباره من بگه؟

_حال جسمیت

_اها

_اره خره

_دیگه چرا پاچه میگیری؟

_حرف نزن

حوصله بحث اصلا نداشتم بی حرف سرم وبه صندلی تکیه دادم وچشمام
وبستم بخاطر داروهایی که بهم داده بودن همش دلم میخواست بخوابم

ازیک طرف هم پ**ری*ودی دیگه بهتر ازاین نمی شد نیم ساعت گذشته
بودکه در سمت راننده باز و امیرعلی کنارم نشست وگفت:

_شرمنده دیر شد

خواست استارت بزنه که نگاهش کردم وگفتم:

_صبر کن

برگشت گرفته بهم نگاه کردوگفت...:disappointed:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت121

_چرا؟بریم خونه دیگه

_با لبخند بهم نگاه کردو گفت تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی

_به امیر علی خیره شدمو گفتم

_دکتر شریفی بهت چی گفت؟

چیزی نبود همون بحث که خودتم میدونی

غزل خودش وکشید جلو وگفت:

استاد مامیدونیم دکتر شریفی درباره پناه میخواست باهاتون حرف بزنه

بدونه اینکه چیزی درجواب غزل بگه فقط داشت نگاهم می کرد

مکت طولانی کرد ولبخند تلخی زد وگفت:

نه چیزی نگفت...اگر منظورتون جواب آزمایشا بود که بایدبگم گفت

هیچ مشکلی نداره

غزل نفس اسوده ای کشیدوگفت:

خب پس خدا روشکر

اما من....☹️

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت122

اما میدونستم وحس می کردم که چیزی هست که نمیگه اما پیگیر نشدم

ونگاهم وازش گرفتم و سرم وبه پشت صندلی وتکیه دادم وچشمام
وبستم

وباتکونای ماشین که برام مثل گهواره بود خوابم برد.

باحس بوی عطر تلخ امیرعلی خمارخواب چشم باز کردم

دیدم توب*غ**ل امیرعلی هستم وداره میره سمت اتاقم ولبخندی زدم
وچشمام ودوباره بستم

دستام ودور گردنش حلقه کردم که بوس*ه ای رو پی*ش*ونیم زد
گذاشتم روتختم وگفت:

_پناه میخوای غزل رو صدا کنم؟

پرسیدم برای چی امیرعلی

لبخندی زد بهم نگاه کردو گفت صداش کنم لباسات و عوض کنی بعد دوباره بخواب عزیزم

گرفته گفتم...:pensive:

#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت123

نه فقط میخوام بخوابم
خیلی خسته ام

انگار چندروز نخوابیدم معلوم نیست توبیمارستان چقدر بهم دارو دادن که
همش دلم میخواد بخوابم

خندیدوگفت:

پس بخواب...منم میرم وزود برمیگردم...

سری تکون دادم وبلندشد ازروتخت واز اتاق رفت بیرون وصدای
خداحافظیش باغزل اومد

وبعدش در خونه میدونستم میره پیش رضا منم دوباره گرفتم خوابیدم

یک هفته از اتفاقات اخیر گذشته بود وکم پیش میومد

که امیرعلی رو ببینم فقط یاتو دانشگاه بود یا اتفاقی تو ساختمون حس
می کردم همش داره ازم فاصله میگیره نمیدونستم چرا

وبخاطر چی اما بعداز اون روز که قرار شد بره دیدن رضا به کل تغییر کرده
بود هراتفاقی افتاده بود بخاطر همون روز بود

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده که با صدای غزل...👧

:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت124

باصدای غزل کنار گوشم از فکر بیرون اومدم وبهش نگاه کردم که حرص

گفت:

_دختر خوب هواست کجاست؟ استاد داره نگاهمون میکنه

به استاد قاسمی نگاه کردم و آب دهنم قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم
و گفتم:

_ببخشید استاد

سری تگون دادو شروع کرد به درس دادن و نگاهم به استاد بود اما
هواسم جای دیگه بود بعداز تموم شدن کلاس وسایلم وجمع کردم که

گوشیم زنگ خورد از تو کیفم گوشی رو در اوردم و بادیدن شماره ناشناس

ابروهام بالاپرید وجواب ندادم و دوباره زنگ خورد دودل جواب دادم:

_بفرمایید

_بیایا تا قم

باشنیدن صدای امیرعلی کم مونده بود شاخ در بیارم خواستم جوابشو بدم

که تماس و قطع کرد حرصی پام و کوبیدم زمین...

انگار من نوکرشم دستور میده بهم عجب گیری کردیما... ☹️

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت125

یکمی پیش خودم فکر کردم

_یعنی چیکارم داره که زنگ زده

از کلاس بیرون زدم و رفتم سمت اتاق امیرعلی اروم به در ضربه زدم
بعد از اینکه صداش به گوشم خورد دروباز کردم:

_بفرمایید

رفتم داخل بادیدم لبخندی زد و گفت:

_بیابشین

دروبستم و باحرص کوله ام رو توبغلم گرفتم و پام وکوبیدم زمین وگفتم:

_مگه من نوکرتم بهم دستور میدی؟

از عکس العمل خندید و بلندشد و تکیه داد به میزش وگفت:

_پس بگو خانم خانما عصبانی شده

_معلوم نیست؟

_چرا اتفاقا خیلی معلوم...بیخشید خانم دکتر

خندیدم وگفتم...:blush:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت126

_راستی شماره من واز کجا آوردی؟

_کی شماره من رو بهتون داده؟!

_لبخندی بهم زدو نگاه کردو گفت

_واسم عین آب خوردن یادت رفته؟

_نه

_بشین خسته ای...گفتم بیای چون میخواستم راجب موضوع مهمی
باهات حرف بزن

نشستم رو مبل وخودشم کنارم نشست ودستم وگرفت و دودل نگاهم کرد
وگفت:

نمیخوام این حرفارو بهت بزنم پناه ولی باخودم فکرکردم بهت بگم بهتره

تا همه چیو خودت بدونی...

_خیلی باخودم کلنجار رفتم که این ونگم اما نتونستم

و باید بهت بگم که چه اتفاقی افتاده

بهش نگاه کردم و گفتم از چی حرف میزنی امیر علی؟! ☹️

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت 127

میدونم خیلی منتظر این بودی که بدونی محمد اون روز تو بیمارستان
چی گفت یا رفتم پیش رضا چه اتفاقی افتاد...

سکوت کردم و اجازه دادم خودش ادامه بده و همه چیو بگه:

محمد گفت که آزمایشات یه ایرادی داره و خودشم شک داره روش

اما باید برای اطمینان کامل دوباره آزمایش بدی... پناه این کارو میکنی؟

چه مشکلی؟

نمیدونم بهم نگفت...

فقط گفت باید دوباره آزمایش بده اما این دفعه فقط به آزمایش ختم
نمیشه باید کلی آزمایش انجام بدی...تو خودت چیزی میدونی؟

سرم وبه نشونه منفی تکون دادم که لبخندی زد گفت:

_باشه پس فردا میریم پیش محمد برای آزمایش

_امیرعلی

_جانم

_رفتی پیش اقارضا چیشد...😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت128

نگاهش وازم گرفت و اروم گفت:

–هیچی...مگه قرار بود چیزی بشه؟

–امیرعلی دروغ نگو

–من میدونم یه اتفاقی افتاده

–ولی از من پنهون میکنی

–دروغ نمیگم

–بهم نگاه کن

توجه ای نکرد دستم وبردم سمت چونش و برش گردونم طرف خودم

و مجبورش کردم به چشمام نگاه کنه وگفتم:

–میدونم چیزی روبهم نمیگی

–خودت ودرگیر نکن عزیزم

–بگو لطفا

_ازم ناراحت...البته حق داره

_همش تقصیر منه...من باعث شدم بین شما خراب بشه

دستش و دور شونم حلقه کرد وکشوندم توب*غل*ش و سرم و گذاشت
روس*ین*ش و گفت...□

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت129

_تقصیرتون نیست پناه...خودت و اذیت نکن

_هست...من مقصرم

_نیستی عزیزدلم

_من خرابش کردم منم درستش میکنم

کلافه نفسش و بیرون دادوگفت:

_بس کن خوشگلم

سرم واز روس*ی*نش برداشت وبوس*ه کوتاهی به ل*ب*ام زد وگفت:

_دلم برات تنگ شده بود

خندیدم وباخجالت سرم و گذاشتم س*ین*ش که خنده مردونش بلندشد
وگفت:

_فدای خجالتت بشم عزیزم

_بیشعور...:unamused:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت130

_کلاس نداری؟

_نه

_پس بریم خونه

_تومگه کلاس نداری؟

_نه...من میرم تو ماشین کوچه بالاتر منتظرتم زود بیا

_باشه

بعدازرفتن امیرعلی منم از دانشگاه زدم بیرون ورفتم سمت کوچه بالاتر

ازدانشگاه نمیخواستم بچه های دانشگاه مارو ماهم ببینن...

نشستم توماشین ولبخندی زد واستارت زدودیدم مسیر خونه رونمیره:

_کجامیری؟

_بریم ناهاربخوریم

_امیر علی دست منو گرفت و رفتیم...☹️:hearts:

:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت131

نشستم رو صندلی و امیر علی هم روبه روم نشست و لبخندی زد و گفت:

_چی میخوری عزیزم

_فرقی نداره هرچی خودت میخوری

_برای من هم سفارش بده

_نمیشه خودت انتخاب کن بدو و که من یکی خیلی گرسنمه

خندیدم و گفتم

هرچی خودت دوس داری سفارش بده امیر علی

_بهم لبخندی زدو گفت نه نشد عزیزم باید خودت انتخاب کنی

لبخندی زدمو گفتم:

_من جوجه میخورم

گارسون وصدا زد و سفارش داد وبعدازاینکه گارسون رفت بهم نگاه کرد با
یکم عصبانیت گفت:unamused:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت132

_راستی پناه هواسم هست مثل قبل درس نمیخونی

_کی وقت داشتم درس بخونم اخه استادجون

خندید و گفت:

_فدای استاد گفتنت...ازامشب خودم کمکت میکنم بازم مثل قبل درس بخونی وهرجامشکل داشتی کمکت میکنم

_مرسی

بعداز اومدن سفارشامون دیگه حرفی نزدیم و مشغول خوردن شدیم؛

بعدازاینکه غدامون و خوردیم گفت:

_بریم؟

_اره

_توبرو توماشین تامن حساب کنم پیام

_نه وایمیسم باهم بریم

_بعداز اینکه اومد...:walking:👤

:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت134

_نه

_مطمئن؟

_اره

بعد از اینکه رسیدیم از ماشین پیاده شدم و جلوتر رفتم سمت اسانسور که دیدم روش با یه برگه نوشتن خرابه حرصی نفسم و بیرون دادم و گفتم:

_به امیر علی با حرص گفتم

_اینم تواین اوضاع باید خراب شه صبح که سالم بود

امیرعلی خندیده به حرص خوردنام وگفت:

_حرص نخور عزیزم

_فردا درستش میکنن بیا باپله هابریم

_تایکمی هم راه بری و به حال بیای

_وای امیر کی این همه رو بره بالا

_من خیلی خسته اممممم

خم شد و...:see_no_evil::hearts:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت136

نگران نگاهش کردم وگفتم:

چیزیت شده

کمرت درد گرفت؟

شیطون نگاهم کرد و خم شد و دستش وبه کمرش گرفت و گفت:

وای کمرم...چقدر سنگین شدی دختر وای دیگه این کمر کمر سابق
نمیشه

اروم رفتم سمتش و دستم و گذاشتم رو کمرش و گفتم:

وای خدا تو برو خونه منم لباسام و عوض کنم میام کمرت و ماساژ میدم

لبخندی رو لبش شکل گرفت و گفت:

ای به چشم عزیزم

بعد از اینکه رفت...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 137

داخل منم رفتم خونم و دروبستم و باحرص باخودم گفتم:

_وای ازدست تو پناه ببین چیکارکردی زدی پسر مردم و ناقص کردی

حالا چیکار کنم امیرعلی رو که کمرش خوب بشه

اه میمردی خودت باپای فلجت بیای بالا اخه

_خیلی خسته بودم رفتم حموم و یه دوش گرفتم و بعدش

لباسام و با یه شلوار مشکی و یه تی شرت که استیناش تا ارنجم بود عوض کردم

و شالم و سرم کردم و گوشی و کلیدم و برداشتم و رفتم سمت واحد امیرعلی و زنگ وزدم که در و باز کرد؛

فقط یه شلوارک پاش بود و بالاتنش ل**خ*ت ناباور نگاهش کردم و گفتم:

_خجالت بکش برو چیزی تنت کن! ☹️

_____ -///_____ [:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت138

_کجا؟

_مگه نیومدی من و ماساژ بدی؟

_میخواهی منو بااین حال ول کنی بری

زیرلب زمزمه کردم

_رو که نیست ببین چه گیری کردم

_شنیدم چی گفتی ها

_وا من که چیزی نگفتم خودت درگیری هم که داری استادجونم

روشکم درازکشید روتخت وگفت:

_پس چرا داری نگام میکنی پناه

_بیا دیگه کمرم دردمیکنه

نفس عمیقی کشیدم ورفتم سمت تخت ونشستم روش ودستام وگذاشتم
رو کمرش

وشروع کردم ماساژ دادن حس کردم نفسش برای یه لحظه از لمس
دستام باکمرش قطع شد؛

نیم ساعت گذشته بودکه دستام خسته شده بود.اروم صداش کردم دیدم
جواب نمیده که...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت139

خم شدم دیدم چشماش بسته واروم خوابیده چهرش تو خواب عین
پسربچه‌های تخس و مظلوم می شد

و هیچ شباهتی به مرد خشن همیشگی نداشت.

_آروم صداش کردم امیر علی ولی دیدم خوابیده

لبخندی زدم و پیشونیش وب*وس*ی*دم و خواستم بلندشدم که دستم
یهو کشیده شد وجیغی زدم و افتادم

روتخت و ناباور به چهره خندون امیرعلی نگاه کردم خیمه زد روم و شیطان
گفت:

_کجا بسلامتی؟

_تو بیدار بودی؟

_اره پس چی فکر کردی...مگه میتونستم بیدار نمونم واز ب**وس*ت بی
نصیب بمونم

خندیدم و....:see_no_evil::hearts:

[:blossom::hearts:]

آغوش استاد:crescent_moon:

#پارت 141

بامشت زدم رو سینه‌ی لختش و خندیدم گفتم
_____دیونه.

صورتشو آورد جلو و لباسو گذاشت رو لبام و آرم با احساس شروع به
بوسیدم کرد:heart_eyes::heart_eyes:

منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم وبعد از کلی
بوسیدنش نفس کم آوردم و ازش فاصله گرفتم

و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و با نفس نفس گفت

پناه میخوام تا ابد تا همیشه مال من باشی قول میدم پشیمون نشی

لباش رو به گوشم چسبوند و اروم شروع به خوندن ضیغه نامه کرد و منم

با تمام وجود عشق امیر علی رو حس کردم و بعد از این همه وقت اعتراف
کردم که دوستش دارم

قبلت:heart_eyes:.....

crescent_moon:آغوش_استاد#

#پارت 142

لباش رو از گوشم بیرون آورد و بوسه ای کوچیکی به لب هام زد

و فاصله گرفت

و انقدر این کار رو تکرار کرد که حرصی نگاهش کردم

دستم رو دور گردنش حلقه کردم

و نذاشتم ازم فاصله بگیره

لباش رو محکم بوسیدم که خندید و همراهیم کرد

بی وقف داشتیم همو میبوسیدیم که دستش رفت زیر تی شرتم

و با برخورد دست گرمش با بدتم تنم منقبض شد

دستش رفت بالا تر و گذاشت رو سینم و لبامو

ول کرد و حریص نگاهم کرد

و تو یه حرکت تی شر تم از تنم در آورد و خم شد و قفل سوتینمو باز کرد

و دوباره خم شد و نوک سینمو تو دهنش گرفت و مُک مُحکمی زد که آه
خفه ای گفتم

که به چشمام نگاه کرد و گفت🙄

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت145

با خوردن نور خورشید تو صورتم چشمام رو باز کردم

گیج به اطرافم نگاه کردم

با هراس به اطرافم نگاه کردم و جای خالی امیرعلی دیدم

با عجله بلند شدم و

بلند صدا زدم

امیرعلیییییییییی؟ کجایی

ملافه سفید روی تخت رو دورم

پیچیدم و بلند شدم

زیر دلم درد گرفت که بغضم ترکید و زدم زیر گریه
امیرعلی هر کاری دلش خاست باهام کرد و منو ول کرد

باورم نمیشه منو فقط برای هوسش میخواست

نتونستم سر پاهام واسم و نشستم روی تخت

با صدای. بلند زدم زیر گریه

بعد از نیم ساعت در اتاق باز شد و امیرعلی صدام زد
#آغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت146

پناه مممممم::worried:

چی شده

بی توجه به دردی که داشتم از جام بلند شدم ..

و با جیغ که گریه توش موج میزد

مشتی به سینه ی مردونش زدم

کدم گروی رفتی لعنتیییییییییی؟؟:sob::sob:

چطور تو نستی منو تو این حال تنها بزاری و ولم کنی بزاری بری

با شوک داشت نگاهم میکرد

مکث طولانی کرد....

سریع بقلم کرد و بغل گوشم اروم گفت

قربونت برم هیس اروم باش...

دیشب خون زیادی ازت رفته ضعف داشتی

رفتم واست جیگر بخرم یکم جون بگیری دردت بجونم

پناهم دیگه گریه نکن مگه من میتونم تورو تنها بزارم تو نباشی من مرده

ای متحرکم

سرم رو از رو سینش بر داشتم

با چشای خیس نگاهش کردم

یکمی دلخور نگاهم کرد

[:blossom::heart:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت147

دلخور نگاهم کرد و گفت:

_فکر میکردی ولت کردم رفتم اره؟

_نه عزیزم من هیچوقت ولت نمیکنم

چیزی نگفتم که پوزخندی زد و گفت:

_حق داری نفسم...من نباید وقتی خوابی برم وتواین حال تنهات بذارم
ببخش منو

_از دستم ناراحت نباش عزیزم

دستم و گذاشتم روگوش وگفتم:

_امیرم معذرت میخوام

لبخندی زد وگفت:

_چیزی نیست عزیزم...بیا کمکت کنم بری حموم...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت150

_وقتی خواب بودی کلیدت و برداشتم ورفتم برات اوردم نگران نباش

لباسام روپوشیدم وخودشم لباساش عوض کرد ودستم وگرفت ورفتم

بیرون...

نشست رو صندلی پشت میز ومن ونشوندرو صندلی

_بیابشین ب***غ*ل خودم...جات همیشه اینجاست

_دیوونه

_جونم

برام لقمه می گرفت و دهنم می داشت ومابینش ورول**ب*ام
ب**وس*ه کوتاه می زد که وقتی سیر شدم دستش وگرفتم وگفتم:

_بسه امیرعلی سیرشدم نمیخورم...خودتم بخور

_کو؟توکه هیچی نخوردی...:rage:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت151

_وای پس این همه رو کی خورد؟

_توبه این میگی همه؟

_اهوم

براش لقمه گرفتم و گذاشتم تودهنش که انگشتم و گاز گرفت که حرصی به
چهره خندونش نگاه کردم و گفتم:

_وحشی

خندیدول*ب**ام وب**وس*ید باصدای گوشیش از توبغ**ل*ش
بلندشدم ونشستم روصندلی واون رفت گوشیش و بیاره

ظرفارو جمع کردم ورفتم توآشپزخونه وداشتم ظرفارو می شستم که
امیرعلی از پ**شت ب*غل**م کرد پشت گردن***م
وب**وس**یدوگفت:

_چرا بلندشدی تو الان باید فقط استراحت کنی...کاچی نیاز بودی اما چه
کنیم که بلدنبودیم خانم ماروببخش...:joy:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت152

شیراب وبستم وبرگشتم سمتش ودستام ودورگردنش حلقه کردم
وگ**ونش وب**وس**یدم وگفتم:

_من خوبم نگران نباش...تلفن کی بود؟

_محمدبود

_چیکار داشت؟

_گفت فردا بریم آزمایش بدی

_نمیشه آزمایش ندم...امیر من هیچیم نیست خوبم

_من نگفتم حالت بده خداوشکر که خوبی...اما لازمه برای اطمینان کامل
مطمئن بشیم

_باشه بخاطر تودوباره آزمایش میدم

_الانم عین یه خانم خوب بدوو برو آماده شوکه بریم بیرون

_کجا؟...☹

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت153

_بریم میفهمی عزیزم...من برم آماده شم بعدباهم میریم خونت توآماده
شی

_باشه

بعداز رفتن امیرعلی بقیه ظرفارو شستم ورفتم نشستم رومبل که صدای
پیامک گوشی امیرعلی بلندشد واز رومیزعسلی برش داشتم وبادیدن اسم
رضا ابروهام بالاپرید:

"امیر داداش کجایی؟ مادرت اومده ایران میخواد توروبینه"

باصدای امیرعلی به خودم اومدم وگفتم:

پناه بریم

گوشیش وگرفتم سمتش وبادیدن پیام اخماش توهم رفت بلندشدم ورفتم
سمتش ودستام بردم سمت پیشونیش و بادست اخمش وباز کردم
وگفتم:

اخم نکن

لبخندتلخی زدوگفت:

چیزی نیست عزیزم توبرو خونت آماده شومنم الان میام

میخوای امروز نریم بیرون توحالت خوب نیست

من خوبم عزیزم...برو من منتظرتم...:blush:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت154

رفتم سمت در که صدام زد:

_پناه

_جانم

_کجا؟

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

_خودت گفתי برم خونم آماده شم و پیام بریم بیرون

_بیایین لباسا میخوای بری خونت...یهو یکی میبینه...دوربینا هم هستن

...برو لباسای دیشب و تنت کن و بعد برو

_باشه

لباسایی که دیشب تنم بود و پوشیدم و لباسادیگه رو تودستم گرفتم

ورفتم خونه خودم و لباسام با یه مانتو سرمه ای و شلوار لی و شال همرهنگ
مانتوام پوشیدم و.....:kiss:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت155

ویه ارایش ملیح کردم و کیف و گوشیم و برداشتم و کفشام و پیام کردم

وازشونه زدم بیرون و در وبستم که امیرعلی همون لحظه اومد بیرون
و لبخندی زد و گفت:

__بریم؟

__اره

با اسانسور رفتیم تو پارکینگ و نشستیم جلو و امیرعلی هم نشست

پشت فرمون واستارت زد واز ساختمون زد بیرون وپیچید توخیابون

فضای ساکت ماشین فقط صدای اهنگ می شکست حس می کردم
امیرعلی بدجوری توخودش بود

و دوست نداشتم توکاراش دخالت کنم اما نمیتونستم عشقم وتواین حال
ببینم

واروم بمونم دستم وگذاشتم رودستش که بهم نگاه کرد ولبخندی زدکه
گفتم بهش...☹️

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت156

_خوبی؟

_اره عزیزدلم نگران نباش...چیزی باشه خودم حتما بهت میگم

_خب الان کجامیریم؟

_میفهمی عجله نکن

بعدازیک ساعت نگه داشت به اطراف نگاه کردم اصلا نفهمیدم از شهر خارج
شدیم اونقدر توفکر بودم نگاه امیرعلی کردم و گفتم:

_اینجا کجاست؟

_پیاده شو میفهمی

پیاده شدم وامیرعلی پیدا شده شد ودستم وگرفت وباهم رفتیم سمت ویلا
که توباغ بود سراسر درخت بود

و یه ویلا سنگ نما واستخر بزرگی که وسط باغ بود حس خوبی به آدم می
داد اینجا رفتیم داخل که یهو کلی گل رز قرمز ریخت

روسرمون باشوک به اطراف نگاه کردم باورم نمی شد همه جا پراز گل
وشمع های کوچیک بود

بابغض به امیرعلی نگاه کردم وپریدم توب**غل**ش ول**با*ش ومحکم
ب**وس***یدم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 157

ازش فاصله گرفتم وباچشمای خیس نگاهش کردم وگفتم:

_ازت ممنونم عزیزم

_برای توهرکاری میکنم این که چیزی نیست قربونت برم

_خیلی دوشش دارم نمیدونی چقدر حالمو خوب کردی

_خوشحالم که خوشحالی

دستم وگرفت رفت سمت پله ها دنبالش رفتم طبقه بالا در اتاقی رو باز کرد وورفت کنارو گفت:

_بفرمایید بانو

رفتم داخل بادیدن یه لباس مجلسی زنانه قرمز رنگ رو تخت به امیرعلی نگاه کردم که گفت:

_تنت کن...:heart_eyes:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت158

سری تکنون دادم ورفت بیرون لباس وبلندکردم وخودم وتو آیینه نگاه کردم
بلندیش تا مچ پام بود

_لباسش خیلی قشنگ بود

_خیلی خوشحال بودم ازاین که لباسودارم تنم میکنم

باذوق تنم کردم که در اتاق بازشد بادیدن دوتا خانم غریبه ابروهم
بالاپرید که لبخندی زدن واومدن داخل ودر وبستن وگفتن:

_سلام خانم ما آرایشگر هستیم اومدیم شمارو آماده کنیم لطفا بشینین

ناباور نگاهشون کردم وزیرلب زمزمه کردم:

_از دست تو امیرعلی

نشستم رو صندلی وچشمام وبستم وخودم سپردم دستشون؛

بعداز دوساعت خسته کننده بالاخره کارشون تموم شد
که:heart_eyes:....

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت157

_کارمون تموم شد میتونین خودتون ببینین

چشمام وباز کردم وبه چهره ام نگاه کردم به کل تغییرکرده بودم

آرایشی ملایم وخوبی رو صورت بود وموهام و فر کرده بودن بلندشدم
ولبخندی زدم وگفتم:

_ازتون ممنونم عالی شدم...خسته نباشین

_ماکاری نکردیم شما خودتون خوشگلین

_ممنونم لطف دارین

یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز رنگ برام آوردن وپام کردم و در اتاق و باز
کردم و به اطراف نگاه کردم...

به پایین نگاه کردم دیدم امیرعلی نشسته پشت میز و پشتش به من اروم
رفتم پایین

که از صدای کفشام سریع بلند شد و برگشت سمتم و بادیدم بابته بهم
خیره شد...:heart_eyes::hearts:
#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت158

اروم اومد سمتم و مقابلم ایستاد و گفت:

_عالی شدی

_مرسی عزیزم

دستم وگرفت ب**وس**ید و رفتیم سمت میز نشستم اونم روبه روم
نشست به میز دیزاین شده

ونگاه کردم غذاهای موردعلاقه من و تهیه کرده بود به چشماش نگاه کردم
دیدم داره نگاهم میکنه لبخندی زدم و گفتم:

_این همه لازم بود؟

_اره

همون لحظه صدای موزیک بلند شد که شوکه خندیدم و زمزمه کردم:

_از دست تو

بلندشداومد سمتش و دراز کرد و گفت... 😊

-
#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 161

چیزی نگفتم و سرم گذاشتم رو شونش و چشمام و بستم که حس کردم

داره از پله ها بالا میره در اتاقی رو باز کرد

ومن واروم گذاشت رو ت.خ**ت که چشمام باز کردم وگفت:

_خیلی اذیت شدی

لوس گفتم:

_اره خیلی همش تقصیرتو

کتش ودر آورد ودرازکشید کنارم سرمو گذاشت رو دستاشو گفت

_پناه

_جانم

_دوست دارم هیچ وقت یادت نره توهرشرایطی

نگران سرم وبلندکردم وبهش نگاه کردم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت166

_مگه دیشب تالان گذاشتی خواب به چشمم بیاد

_تقصیر من چیه وقتی تو عشق منی نفسم

چیزی نگفتم وچشمم وبستم از خستگی زیاد سریع خوابم برد.

امیرعلی:

به چهر غرق پناه نگاه کردم پ*ی ش**ونی***ش وب**وس**ی*دم به
حرفای رضا

فکرکردم نمیتونستم با حرفاش کناربیام من نمیخواستم اون زنی که ادای
مادری می کرد وببینم

سرم به سرپناه تیکه دادم وچشمم وبستم که خوابم که صدای گوشیم
بلندشد برای اینکه پناه متوجه نشه اروم و بی سروصدا

از روتخت بلندشدم وسريع گوشيم واز توکتم برداشتم ورفتم بيرون
که...:cry:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت167

_بفرمایید؟

_امیرعلی پسر

باشنیدن صدای اون زن نفسم وعصبی بیرون دادم وغریدم:

_چرازندگی زدی؟ چی از جونم میخوای دیگه؟ زندگیم وبه گندکشیدی والان
ادای مادريت ميشه ويادت افتاده پسری داری؟

_امیرمادر بذار برات توضیح بدم...من اشتباه کردم توحق داری هرطور
رفتارکني وازم متنفرباشی اما بذار حرف بزنی اون وقت تصمیم بگیر

پوزخندصداداری زدم وگفتم:

_خانم شیمافرخی این دفعه دیگه چه نقشی برام داری ها؟

بابغض گفت:

_امیرعلی قربونت برم...بذار ببینمت دلم برات یذره شده مادر من هرچی
هم باشم مادرتم امیرحق نداری بامن اینطوری رفتار کنی پسر...:pensive:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت168

باصدای بلنددادادم:

_مادری که برای بچش خوب واز بد تشخیص نمیده مادرنیست شماها
اون دختر رو انداختی

توزندگی من و به گه کشیدین زندگیم و نمیخوام هیچکدومتون وببینم

نذاشتم ادامه بده تماس وقطع کردم وپرتش کردم رومبل ونشستم رومبل
وسرم وبین دستام گرفتم؛

با صدای نگران و خواب الود پناه به خودم اومدم و سرم و بلند کردم

دیدم پناه داره از پله هامیاد پایین و نگران کنارم نشست و گفت:

_خوبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_بهتر از این نمیشم... 😊

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 169

_مادرت بود؟

_اره

_چیشده امیر؟

درازکشیدم و سرم و گذاشتم روپاش و درمونده گفتم:

_فقط ارومم کن پناه فقط تومیتونی ارومم کنی و حالمو خوب کنی

دست پناه رو توموهام حس کردم که با صدای لرزونی گفت:

_توزندگیم هیچ وقت غمی نداشتم تا اینکه پدرومادرم وازدست دادم وقتی
توبیمارستان چشم باز کردم

وبهوش اومدم گفتن پدرومادرت توماشین زنده نموندن وفوت کردن اون
لحظه دلم خواست کاشکی منم باهاشون مرده بودم...

سرم وگرفتم بالا ودستم و گذاشتم رودهنش وگفتم...:rage:
#آغوش_استاد
#پارت170

_هیس دیگه هیچ وقت این ونگو قربونت برم

دیگه نبینم از این حرفا بزنی جلوی من پناه

باچشمای خیس نگاهم کرد وگفت:

_داداشام از اون موقع ازم بیزارن من ومقصرمیدونن امیرفکرمیکنن من
مقصر بودم

سرم واز روپاش برداشتم ونشستم وكشیدم توب***غ*ل***م وروموهاش
وب**وس*ی*دم واروم گفتم:

_هیچ کس تورو مقصر نمیدونه فقط اون داداشای عوضیت بی غیرتن

_ا...امیر

خندیدم واشکاش وپاک کردم وگفتم:

_همین که شیرینی دختر باوجود دلخوری های زیادی که ازشون داری بازم
طرفشون ومیگیری...☹

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت171

چونش و گذاشت رو س**ی*نم وگفت:

_بگو برام

_چی بگم جونم؟

_همه چيو

_مثلا؟

_درباره خانوادت من هيچی نميدونم

_همه چيو به من بگو اميرعلى

لبخندی رولبام شکل گرفت و سرم و به سرش تکیه دادم و گفتم:

_یه خواهر و برادر از خودم کوچیک دارم که هردوشون مجردن... برادرم
اسمش علیرضا مهندس معماری با پدرم کار میکنه و...:blush:

-

#آغوش_استاد

#پارت172

تو شرکت اون کار میکنه وخواهرم اسمش عاطفه همس خودت

ودانشجو پرستاری...مادرم که دیگه خودت فهمیدی وپدرمم که عین
برادرم مهندس

_کی خانوادت ودیدی؟

_خیلی وقته پدرومادرم وندیدم ازهمون موقع اما علیرضا وعاطفه
بیشتر اوقات میان پیشم

لبخندی زدم وپیشونیش وب**وس**ی*دم وگفتم:

_یادم باشه تورو با عاطفه اشناکنم مثل خودت یه دخترشیطون و
پرازانرژی

_منم دلم میخواد ببینمشون

امیر علی برگشت و بهم گفت:...see_no_evil:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت173

خواستم چیزی بگم که با صدای تلفن پناه حرفم و خوردم و خواست بلند شه
که نداشتم و بلند شدم تلفنش و بیارم که جیغی زد و گفت:

_وای امیرعلی بدون لباسی که

تازه یادم افتاد که هیچی نپوشیدم اونقدر عجله داشتم از اتاق بیرون بیام

که به کل یادم رفت نگاهی به خودم و پناه انداختم و گفتم:

_توهم هیچی تنت نیست

حرصی گفت:

_روانی حداقل من ملافه دورمه توچی؟ تو اونم نداری

شونه ای بالا انداختم که بلند شد و گفت...:joy:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت174

_توچیزی تنت کن من خودم تلفنم وجواب میدم

_چشم خانم سلطانی

خندید و گفت:

_خیلی پرویی امیر

_چاکریم

رفتم سمت پله ها و پناه هم مشغول حرف زدن با تلفنش شد و مستقیم
رفتم تو حموم و اب و باز کردم

وزیر دوش ایستادم که بعد از چند دقیقه صدای پناه به گوشم خورد

_امیر تو حمومی؟

لبخند خبیثی رو لبام شکل گرفت در حموم و باز کردم و که حرصی

گفت...:smiling_imp:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت174

_توچیزی تنت کن من خودم تلفنم وجواب میدم

_چشم خانم سلطانی

خندیدوگفت:

_خیلی پرویی امیر

_چاکریم

رفتم سمت پله ها وپناه هم مشغول حرف زدن با تلفنش شد ومستقیم
رفتم توحموم واب وباز کردم

وزیر دوش ایستادم که بعداز چنددقیقه صدای پناه به گوشم خورد

_امیرتوحمومی؟

لبخندخیبی رو لبام شکل گرفت در حموم وباز کردم وکه حرصی
گفت...:smiling_imp:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت176

داشتم پرونده هارونگاه کردم وباصدای منشی به خودم اومدم وگفت:

_قربان مادرتون تشریف آوردن

_خیلی ناراحت و نگران بودم ک از اینکه دوباره مادرم اومده

نفسم وکلافه بیرون دادم وچشمام وبستم وگفتم:

_راهنماییشون کن داخل

_چشم

با رفتن منشی نفس عمیقی کشیدم و بلندشدم ومیز ودور زدم وبه میز

تکیه دادم

که در اتاقم باز شدو مادرم اومد داخل وبادیدنم لبخندی زد

واومد سمتم خواست بغلم کنه که ازش فاصله گرفتم ونگاهم وازش گرفتم
وسرد گفتم...😊

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت177

_چرااومدین؟

_میخواین دوباره منو تو دردشر بندازین

_امیرپسرم من مادرتم

عصبی سرم وبلندکردم وبهش نگاه کردم وگفتم:

_صددفعه این وشنیدم...چرااصلا برگشتین...

اومدین باز برام دام پهن کنین این دفعه چطوری؟

نفهمیدم چیشد که صورتم یهو داغ شد

ومادرم سیلی به سمت چپ صورتم زد وبابغض گفت:

_بهت حق میدم نخوای من وببینی وازم هنوزهم بعدازاین همه

سال دلخورباشی اما توبهم یه فرصت دادی؟:broken_heart:

-

•❤️📎

•#رایگان دانلود کن•

•❤️📎

•#رایگان دانلود کن•

•❤️📎

•#رایگان دانلود کن•

•❤️📎

•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندود کن•



•#رایگان داندود کن•



•#رایگان داندود کن•



•#رایگان داندود کن•



•#رایگان داندود کن•



•#رایگان داندود کن•



•#رایگان داندود کن•



•#رایگان دانلود کن•



•#رایگان دانلود کن•



•#رایگان دانلود کن•



•#رایگان دانلود کن•



•#رایگان دانلود کن•



•#رایگان دانلود کن•



•#رایگان دانلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



•#رایگان داندلود کن•



#رایگان دانلود کن•



#رایگان دانلود کن•

تُو—∞—و...

بودنیت انقد قشنگه که ↓ قُربون هَر

لَحظه بودنیت کنارم بَرَم (: :yellow_heart::bookmark:

تو تنها دوم شخصِ

مفرد منی  

LOVE ٩٠٠٠:hearts:٩٠٠٠

DOESNT KNOW ANYTHING ABOUT LOGIC

عاشقی ك چیزی از مَنطِق نِمیدونه . . ♡

*Believe It That No One Needs
:You More Than I Do!:*hearts

باور کن هیچ کس قدر من بہت نیاز ندارہ!

«أنت کیانی کلہ»
تویی تمام وجود من!..:purple_heart:

بمون با من . . .
زندگی سیاہموباہودنت شیرین تر کن (: :hearts.

...Youre one of my hearts

تو یکے یدونہ ے قلبِ منی :bookmark::yellow_heart::ring:

درگیر تو شدن

بهترین اتفاق زندگیم بود دلبرکم:hearts:🌀

.
میزان دوست داشتن یه نفر با مقدار اذیتی که توسطش میشی رابطه‌ی
مستقیم داره :hearts:..

.
loving you is the deepest pain I've felt
دوست داشتن تو عمیق ترین دردی که حس کردم بود:hearts:

You Are The Light Of My Moon

نور ماهمی تو :hearts::last_quarter_moon_with_face:

دلی یا دلبری یا جان

و یا جانان نمی‌دانم

همه هستی تویی

فی‌الجمله این و آن نمی‌دانم 😞:blue_heart:🌀

میمونم کنارت درست مثل سایهت (:hearts: ♪!.

به تعدادِ تموم
نفس کشیدنات
• دوست دارم •

من هیچوقت بیخیالت نمیشم؛
چون از دست دادن تو مثل از دست دادن تیکه ای از خودمه ♡:kiss:

I 'm the one who's devoted to your heart by ✧
!"all means □

من همانم که تمام شده وقف دل (♡:ring:تو)

.. .. .

در چشم‌هائ من...
دقیق‌تر نگاه کن...
جز تو

هیچ چیزے در آن نیست...!!!:hearts:

.

دوست داشتنت گناه مورد علاقه منه (: :hearts:

«تو» نَفَس به نَفَس

دلیلی شدی برای زندگیم!

«تو و مُسَكِن تَموم دَر دای مَنی:yellow_heart:»

دل خوشم از اینکه کنارم تویی از اینکه عشقم تویی از اینکه زندگیم

تویی:link::purple_heart::love_letter::purple_heart:•:

THE SOUND OF YOU, PRETTY THAN THE SOUND OF THE HEART•

•IS

صدای تُو ، قشنگ تر از صدایِ قلبِ منه *_*

•:IN MY HEART THERE IS NO ONE BUT YOU 🦋:love_letter

تو قلب من کسی جز طُ جایی نداره. :heart::gem::heart:

:you be the reason for my life:hearts

«تُو دَلیلِ شُو، مَن زِندِگی می کُتم!

.

.

تَمَامِ زِندِگیِ مَن

حولِ دایرهٔ مِشکی «چشمانِ تُو»

میچرخه 🦋:hearts: 🦋

.

.

موها یم را بیاف دلب

بگذار انگشتانت با (قلبم) گره بخورد

مَن مے دَانَم

تُو با (عِشَق) آن هارا میبافے 🦋:sparkles: 🦋:ring::sparkling_heart:

**You are the best choice of
my heart, my love**

تو بهترین انتخاب قلب منی دلبر جان :revolving_hearts:

تُو—∞—و...

بودیت انقد قشنگه که ↓ قُربون هر

لَحظه بودیت کنارم برَم (: •:yellow_heart::bookmark:

TILL MY LAST DAY , I'LL BE

...LOVING YOU

تا آخرین روزی که زنده عاشقتم •:ring::love_letter:

ضربان این قلب

•:purple_heart::closed_lock_with_key: «تو» به «تو»

your being has become A peace for

... my heart

•:purple_heart:😊...دلم آرامش شده

some experiences are

... beautiful like your love

بعضی تجربه ها قشنگن مثل

•:hearts::closed_lock_with_key:•(تو) داشتن دوست

تو را به آن دلیل دوست دارم

:yellow_heart:👉 که نامش زندگیست!

, hearts: ••U TAKE MY HAND:
THE WORLD FITS IN MY FIST

ط که دستامو میگیری ، دنیا جا میشه
توی مشتم..! :eyes: 🦋

Pure peace means your presence
((: every second of me

آرامش یعنی حضور تو در هر ثانیه‌ی
من :sparkles: ♥

باعط—ردلاویزِ تو سرمست شدن؛
یعنی [عشق]... :sparkles: *:hearts:

YOUR MY EVERYTHING

طُيِّي همه چیز مَن ☺❤!

اگھ تا الان #موهام بازده دلپاش فقط تویی .

مراحل عشق تو ایران

:heart::heart_eyes:((بزار)) <..<دیدار>..>

[[stuck_out_tongue_winking_eye::laughing:]] زود برو سرقار!]]

:sweat_smile: /../ريال/../بقل/../

((فشار^._.^))آخ**

((اخخخخ))آه آه آه آه آه آه آه آه آه آه آه

تمام:joy::joy::joy::joy::joy:

لطفاً نظرتون رو بگید:joy::kissing_heart:

تَمومى نَداره طوفان خواستنت دَرَمَن:seedling:🌱:heartpulse:

• نُقِطُهُ ضَعْفَمَ فَقَطْ چشمايه و بس:two_hearts:👁️!

: YOU BECAME MU AUTUMN...:hearts

طُ شدى پاييز من ♡

:gb:YOU'RE MY HEARTBEAT

تو ضربان قلب منى —:hearts:—

You know

:you're special to me :hearts

:grapes:💎:fireworks::يدونى كه برآم خاصى::

:love you, in aMoUnT of yoUr wlnKS :hearts

:love you, in aMoUnT of yoUr wlnKS :hearts

به اندازه همه پلك زدن هات عاشقتم:hearts:👁

چشاش از هر مُخَدِرِیِ اِعتیاد آور تره=[
:blue_heart::sparkles:
تو ستاره ی درخشانِ منی دلربام
:star2::thought_balloon::hearts::ring:

•:a world of love is your voice •:sparkles

•:yellow_heart::ring:• یِکِ دُنیا «عشــقِ» تُوی صِداتَه

-- بهتر از تو هم هست مگه؟
+ آره بابا، خُودِت:see_no_evil::sweat_drops::kiss:

»! *I Hope i Never lose You* «

:relieved:🌀:hearts: امیدوارم هیچوقت از دستت ندم

yellow_heart:💙•Fill me oF:—
!..YourSelf and Your Existence

•:sparkles:منویه عالمه از بودنت پُرکن

why are men's •

:clothes so charming :hearts •

•:blossom::sparkles::link:؟!...چرا ایبا سايِ مَرْدُونِه انقدر دِلَبَرَن

:hearts::blossom::sparkles:(ط) قَلْبِ تَپَنِدهِی مَنی

:Gözleri güzel sevgilim:hearts

ل ————— • ♦ • ————— ر

:heartpulse:دلِبَر چَش:eyes:مَقشَنگِ مَن

:cherry_blossom:🌸

•:two_hearts:👁️ ا مَنی ر مَعْر ر ه ————— ا مَنی

ل:hearts:ل —————
I LOVE UR SMILE BABY▶.....ل

« عاشق لبخندتم دلبـر »

•❤️📌

•#رایگان دانلود کن•

•❤️📌

•#رایگان دانلود کن•

•❤️📌

•#رایگان دانلود کن•

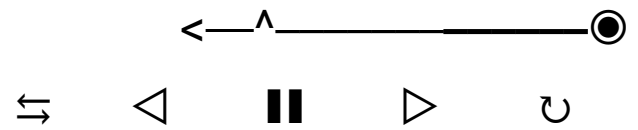
•❤️📌

•#رایگان دانلود کن•

•❤️📌

•#رایگان دانلود کن•

:underage:



#رایگان دانلود کن•



#رایگان دانلود کن•



#رایگان دانلود کن•



#رایگان دانلود کن•



#رایگان دانلود کن•

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 1

پناه:

خسته درخونه روبا کلید باز کردم و حیات و گذروندم و در ورودی روبا ز کردم
و هنوز یک قدم برنداشته بودم که مثل همیشه زهرا زن داداش گند اخلاقم
پیداش شد و با عصبانیت گفت:

_به به پناه خانم... تشریف آوردین

_زهرا به پروپای من نییچ... فهمیدی؟

پوزخندی زد و او مد نزدیکم نگاهی بهم کرد و گفت:

_وای ترسیدم

بعد با صدای بلند داد زد و شروع کرد به جیغ جیغ کردن عین همیشه بدون
توجه به مزخرفاش کنارش زدم رفتم سمت اتاقم که داد زد:

_ببین تا وقتی تو خونه من زندگی میکنی باید من بدونم کدوم گوری میری

ومیای

اداش ودرآوردم ودرآفاق وکوبیدم بهم ونشستم روتخت وکلافه نفسم
وبیرون دادم نگاهی به عکس مامان وباباکه کنار تخت بودکردم وبابغض
زیرلب زمزمه کردم:

_باباومامان جون اگه الان زنده بودین این عوضی هاقق نداشتن
اینطوری باهام رفتارکنن...کجایین ببینین پسرآتون وعروسآتون باهام
چیکارمیکنن

ازروتخت بلندشدم ولباسام وعوض کردم ونشستم پشت میزتاجزوه های
استادوبنویسم...حوصله وتحمل اونا برام سخت بودوبیشترآوقات خودم
وتواتاق زندونی میکردم.

باصدای گوشیم ازفکربیرون اومدم ونگاهی به صفحه تلفن انداختم
بادیدن اسم غزل لبخندی زدم وجواب دادم که صدای جیغش
بلندشدوگفت:

_حرف بزن ببینم...بازرفتی خونه واون زن داداش گهت شروع کردزر زدن؟

_غزل مهلت بده تا حرف بزنم...بعدشم چیزی که خودت میدونی دیگه

چرامیپرسی رفیق

غلب آدم درد میگیره دختر ب ک با بد رفتاری زن داداش میره خونه ی
مجردی:disappointed:

شروع رمان آغوش

heart::heart::heart::heart_eyes::heart_eyes::heart_eyes:استاد
::kissing_heart::kissing_heart::kissing_heart::kissing_heart::
:kissing_heart::kissing_heart::kissing_heart

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت6

ـروانی ندیدی چی بهم گفت؟

سکوت کرد و بدونه توجه بهم رفت نشست و نفس عمیقی کشیدم و رفتم
نشستم کنارش سرم گذاشتم رومیز که بعد از چند دقیقه صدای آشنایی
تو گوشم پیچید و غزل اروم گفت:

_بدبخت شدیم

سربلند کردم بادی‌دن همون مردحس کردم نمیتونم نفس بکشم ولکنت
گفتم:

_نگ...وو...نگواین...استاد

_انگاری استادجدید

سرم وبین دستم وگرفتم وکلافه بهش نگاه کردم که شروع کردحرف زدن:

_من استادجدیدتون سلطانی هستم واین واحدروبا من دارین بجای
استادهاشمی اومدم...کلاس من قانون خودش وداره باهیچ کسم شوخی
ندارم...هرکسم مشکل داره میتونه بره حراست وواحدش وبااستاددیگه ای
برداره اما من خیلی راحت میتونم کسی که سرکلاس بی نظمی
ایجاد میکنه رومشروط کنم وبایددوباره این واحدوبخونه...حرفی؟سوالی؟

سکوت کل کلاس وبرداشت بودویک نفرحتی نفس نمی کشید؛
مرتیکه گنداخلاق وبین چطوری شاخ وشونه میکشه فکرکرده من ارزش
میتروسم وبیخیال میشم...بین کاری به سرت بیارم باپای خودت
ازاینجابری دکترسلطانی

باشنیدن اسمم دستم و بلند کردم:

_پناه صادقی

_حاضر استاد

بهم نگاه کرد و پوزخندی زد و حس کردم بهم می‌گه؛
بین چی به سرت بیارم...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 7

بعد از تمون شدن کلاس بلند شدیم و من و غزل داشتیم می رفتیم بیرون که
باز خود شیرین های کلاس شروع کردن به وراجی و دور استاد جمع شدن
بخصوص که اشغالی کلاس عمر این جوجه دکترو از دست بدن

رفتیم سمت بوفه دانشگاه که غزل گفت:

_خب الان بگو

سوالی نگاهش کردم وگفتم:

_چی روبگم؟

_وای پناه...همین قضیه اومدن پیام...چرا داداشت باید بیادتاباهات حرف
بزنه اونم داداشای تو؟

_صبح برای خودمم تعجب داشت اما بعدکه بهم گفت چرا وای نمیدونی
غزل چقدر خوشحال شدم...انگار روا برا بودم

_چی گفت؟

_گفت اون وپیمان برام یه خونه نزدیک دانشگاه خریدن و میتونم
اونجای زندگی کنم دیگه لازم نیست زهرا وهانیه روتحمل کنم وحتی گفت
خرجمم میدن

غزل باذوق دستاش وبهم کوبیدوگفت:

_اینکه عالیه

_اره...قرارشدبعدازدانشگاه بیاددنبالمون بریم خونه روبینیم ومن وتوبریم
برای خونه وسایل بخریم

غزل باذوق خندیدوگفت:

_اخ جون خرید...منم راحت میتونم پیام پیشت

خندیدم وگفتم:

_اره...دیگه نه زهرانه هانیه هستن که بخوان غریزنن که چراغزل اومده

چهره اش جمع شدوگفت:

_ایش

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت8

بعد از کلاسمون زنگ زدم پیام وبهش گفتم که در دانشگاه منتظرشیم
بعد از نیم ساعت پیمان و پیام باهم اومدن دست غزل و گرفتم و باهم
نشستیم صندلی عقب و اروم سلام کردیم و همونطور هم جواب شنیدیم
و دیگه کسی حرفی نزد و سکوت فضای ماشین و گرفته بود و تا رسیدن به
مقصد جز صدای ضبط ماشین هیچ صدایی شنیده نشد.

با صدای پیمان نگاهم و از بیرون گرفتم:

_همینجاس

به ساختمان بزرگی که اشاره کردن گاه کردم... یه اپارتمان شیک و بزرگ؛
پیاده شدیم و وقتی نگاه کردم به دست پیمان زنگ طبقه سوم و زد که
صدای مردونه ای شنیدم و در اپارتمان باز شد.

بعد از نگاه کردن به خونه و تحویل گرفتن کلید پیمان و پیام رفتن و من و غزل
موندم و به کل خونه نگاه کردم غزل اروم گفت:

_دختر اینجاست هم بزرگ هم خیلی قشنگه

_اره

یک خونه ۲۰۰ متری باطراحی کاملاًشیک وامروزی...معمارش دست
مریزادداره واقعا

غزل مانتوش ودرآوردوکیف ومقعنش وگذاشت کناروگفت:

_خب ازکجا شروع کنیم

_تو تواسپزخونه روتمیزکن منم پذیرایی وبعدهش میریم دستشویی وحموم
واتاقاروتمیز میکنیم

سری تکنون دادوهردومشغول شدیم وکلی باهم خندیدیم وخوش
گذروندیم وبعدهش خسته نشدیم روزمین که غزل گفت:

_خیلی گرسنمه...زنگ بزن چیزی سفارش بده

بلندشدم وگفتم:

_چی میخوری؟

_همبرگربانوشابه

_باشه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت9

دوروزازاومدم به این خونه می گذشت و غزل پیشم مونده بودتابه اینجاکنم
وتنهانباشم فعلا... غزل و خانوادش بیشترهوام وداشتن تاخانواده خودم
تواین دوروزیباریومدن یا حالمونپرسیدن ازخداشون ازشرمن راحت شن؛
باصدای غزل ونگاهم وازپنجره گرفتم وسوالی بهش نگاه کردم که گفت:

_خوبی؟

_اره خوبم

_میدونم دلت ازداداشات گرفته...امامیدونی پناه اوناهرچی هم باشه
دوست دارن

پوزخندی زدم گفتم:

_لطفا پیش من ازدوست داشتن اون سنگدلا نگوکه خندم میگیره...اونم
هیچکس نه برادرای من؟

تلخ خندیدم و چیزی نگفتم واونم دیگه ادامه ندادکه دوباره صدام زد:

_پناه

_هوم؟

_بریم شهربازی؟

انگار اون لحظه تمام غم و دردام و فراموش کردم واماده شدیم وازاتاقم
بیرون رفتم و روبه غزل گفتم:

_صبرکن زنگ بزنم اژانس

_لازم نیست

_پس باچی بریم؟

_ماشین بابام

_چی؟

_صبح وقتی خواب بودی زنگ زدم و ماشین واوردالانم
توپارکینگ...بدوبریم که امروزقراره کلی خوش بگذرونیم...گوربابای همه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت10

باصدای بلندخندیدم وافتادم دنبالش که سریع دروبازکردوازپله
هافرارکردوهمونطوردادزد:

_توپارکینگ منتظرتم

_باشه...اروم همه الان میریزن سرمون

درو قفل کردم ودکمه اسانسور وزدم وخواستم دروببندم که کفش مردونه
ای رودیدم وچشمام گردشودردوباره بازشدومردی واردشدونگاهم

کرد و گفت:

_شرمنده...سلام

_خواهش میکنم...سلام

_فکر کنم شما واحد روبه رویی باشین...درسته؟

_بله... شما تو واحد دیگه زندگی میکنین؟

خندید و گفت:

_من نه رفیقم اینجا زندگی میکنه... الانم اومده بودم دیدن اون

_اها

دیگه چیزی نگفتم و وقتی تو پارکینگ آسانسور باز شد و کنار رفت تا برم
و خودشم اومد بیرون گفت:

_خوشحال شدم

لبخندی زدم و گفتم:

_همچنین

سوار ماشین شدم که غزل کنجکاو گفت:

_کی بود؟

_اینطوری که فهمیدم رفیق واحد روبه رویی

بابهت گفت:

_واحد روبه روییت؟ میگم نکنه مجرد باشه؟

_واچه ربطی داره...اگه هرکس رفیقش بره دیدنش حتما مجرده؟

شونه ای بالا انداخت و روند سمت شهر بازی...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت4

تلخ خندیدم وباطعنه گفتم:

_ازتووپیماں خیلی به من رسیده...لطف کردین

چیزی درجواب طعنه ام نگفت وادامه دادبه حرفش خودش:

_برات یه خونه پیدا کردیم تویه اپارتمان نزدیک دانشگاهت هم خرجت
ومیدیم هم هواسمون بهت هست...اینطوری خودتم وراحت تری

بابهت بهش نگاه کردم وباشک گفتم:

_توچی گفتی؟

_برات خونه خریدیم میتونی امروزبارفیقت چی بوداسمش؟

_غزل

_اهاهمون برین برای خونه وسایل بخرین...هرچی خواستی بخرقیمتشم
مهم نیست...دیشب برات پول واریزکردیم تو حسابت...بعدازکلاسات بهم
زنگ بزن پیام دنبالت بریم خونه روتحویل بگیریم ونگاش کنین مطمئنم
خوشت میاد

نگه داشت که گفتم:

_چرانگه داشتی؟

_مگه نمیخوای بری دانشگاه

نگاه کردم بادیدن دانشگاه پیاده شدم وبدونه خداحافظی دروبستم
ووارددانشگاه شدم که غزل سریع به سمتم اومدبادیدن ماشین پیام
سوالی گفت:

_اون آوردت؟

سری تکون دادم که پرسید:

_چیکارت داشت؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت5

دستش وگرفتم وکشوندم سمت سالن وگفتم:

_الان بریم سرکلاس بعدش برات همش روتعریف می کنم

کلافه گفتم:

_پناه الان بگوتا بعداز کلاس دووم نمیارم

خندیدم وگفتم:

_نچ

فرارکردم که افتاددنبالم که همون لحظه محکم خوردم به چیزسفت
ومحکم سرم وگرفتم وباتعجب سربلندکردم بادیدن یه مردهیکلی
وچهارشونه وجوون وخوشتیپ وخوشگل نفسم گرفت وبهش خیره شده
بودم که باعصبانیت غرید:

_چشم نداری جلوی خودت ونگاه کنی وسط دانشگاه جای دوپیدن وبازی
بچگانس

باحرص گفتم:

_شماکه دیدی من هواسم نیست میتونستی بری کنار...ازقصدنرفتی کنار
پوزخندی زدوخواست چیزی بگه که غزل سریع دستم وگرفت بالبخندگفت:

_ببخشیدبا اجازه

چیزی نگفت وهی نگاهش به من بودکه تاخواستم دهن بازکنم غزل
دستم وکشیدونداشت.

واردکلاس شدیم که دستم کشیدم وباحرص گفتم:

_چرانذاشتی جوابش وبدم

_دنبال شری پناه؟

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت3

کلافه نفسش و بیرون دادوگفت:

_پناه خسته نشدی ازاین همه کل کل بازهرا وهانیه هوم؟

پوزخند صداداری زدم وگفتم:

_خیلی دلم میخواست بدونم وقتی پدرومادرمونم زنده بودن بازم

شماهاوزناتون اجازه داشتین اینطوری بامن رفتارکنین

چیزی نگفت ورفت بیرون ومنم ایسان وگذاشتم روتخت تابازی کنه

وخودمم مشغول درسم شدم وهرازگاهی هواسم به ایسان بودکه ازروتخت

نیفته پایین...

**

صبح عین همیشه زودپاشدم که بااون جیغ جیغ وروبه رونشم وزودترمی

رفتم دانشگاه؛

دست و صورتم شستم و لباسام و باشلوار تنگ مشکی و مانتوی مشکی
بلند و مقنعه پوشیدم و یه ارایش ملایم و سرسری کردم و کولم و برداشتم
از خونه زدم بیرون و رفتم سمت سرکوچه تا بابا تو بوس برم دانشگاه...
سرم پایین بود که باتک بوق ماشینی خودم کشیدم کنار و بدونه توجه به
راهم ادامه دادم که صدای اشنایی بلند شد و وقتی برگشتم عقب بادیدن
پیام برادر بزرگم اونم اول صبح چشمام گرد شد و تو بهت بود که در ماشین
وباز کرد و گفت:

_سوار شو

نشستم جلو و درو بستم و که راه افتاد و بدونه حرف به بیرون نگاه می کردم
که به حرف او مد و گفت:

_میدونستم برای اینکه صبحت و باشنیدن صدای غرای زهر شروع نکنی
زود از خونه بیرون میای... دقیقاً وقتی خونه‌ی مایی

پوزخندی زدم گفتم:

_ شما چیتون عین آدم که زن گرفتنتون عین ادم باشه

خندید و چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه گفت:

_من و پیمان یه تصمیمی گرفتیم که اول به نفع خودت و بعد به نفع ماست

[:blossom::hearts:]

بخشید به الت ضعیف بودن نت پارت ها یکم نا منظم هست

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 2

_وای پناه... این زن داداشات و چطوری تحمل میکنی ها؟ زهرا بدتر از هانیه
و هانیه بدتر از اون زهرا وای خدا روشکر هی داداش ندارم

خندیدم و گرفته گفتم:

_اگه مامان و بابام بودن هیچ وقت حق نداشتن اینطوری باهام
رفتار کنن... مشکل اینجاست داداشامم طرفم نیستن و به حرفام اهمیت
نمیدن

_من و داری رفیق

تلخ خندیدم و چیزی نگفتم و بعد از یکم چرت و پرت گفتن تماس قطع کردم و خواستم مشغول درسام بشم دوباره که این دفعه در اتاقم زده و عصبی زیر لب زمزمه کردم:

_انگار امروز همیشه درس خوند

در اتاق و باز شد و برادرم پیمان و دخترش ایسان وارد اتاق شدن ایسان با ذوق بچگانش اومد سمتم دستاش و باز کرد که بغلش کنم خندیدم و بغلش کردم و نشوندمش روپام لپش و محکم بوسیدم و گفتم:

_نفس عمه کجا بودی... دلم برات تنگ شده بود خوشگلم

ایسان فقط یکسالش بود و خوب نمیتونست حرف بزنه و خندید و نگاهم کرد و لپم و بوسید که محکم تر بغلش کردم با صدای پیمان نگاهم و از ایسان گرفتم و نگاهش کردم که نشسته بود رو تخت و گفت:

_چرا نمیای ناهار بخوری؟

_گرسنه نیستم

_گرسنه نیستی یا نمیخواهی کل کلای زهرا رو بشنوی؟

_توفکرکن هردو

[:blossom::hearts:]

لطفاً رمان رو بخونید اگه بد بود لف بدید
کانال ما رو ب دوستانتان معرفی کنید

#کلیپ_رایگان

#کلیپ_رایگان

#کلیپ_رایگان

#کلیپ_رایگان

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 11

ماشین وپارک ودوتایی رفتیم سمت شهر بازی و بلیط گرفتیم یه لحظه
نگاهم رفت سمت تونل وحشت بالبخندمرموزی به غزل نگاه کردم باینکه
خودمم میترسیدم اماهیجانش ودوست داشتم رفتم دوتابلیط گرفتم
وبرگشتم پیش غزل که عصبانی گفت:

_کدوم گوری رفتی تو؟

رفتَم بلیط بگیرم

باتعجب نگاهم کردوگفت:

بلیط که گرفتیم

بادست به تونل اشاره کردم که باترس اب دهنش وقورت دادوگفت:

فکرشم نکن

اتفاقافکرشم کردم...بلیطشم گرفتم توهم میای

بزوربردمش ونشستیم که حرکت وواردتونل تاریک شدوکه هموبغل کردیم
وکلی جیغ زدیم

صدایی ازکنارم بلندشدونمیتونستم توتاریکی چهرش روببینم اماباعصبانیت
غرید:

باواخفه شوکرشدم

ازغزل فاصله گرفتم وبدترجیغ زدم که ازهواس پرتیم استفاده کردودست

گذاشت پشت سرم ولبام ومحکم بوسیدوجلوی جیغ زدنام وگرفتم بابهت
بهش نگاه می کردم که وقتی دیدواکنشی نشون نمیدم ازم
جداشدوباپوزخندصداداری گفت:

_توروبایداینطوری خفه کرد

وقتی ازتونل بیرون اومدیم نبودوهرچی به اطراف نگاه کردم پیداش
نکردم...دلم می خواست پیداش می کردم وبادستای خودم خفش می
کردم اماچه فایده من حتی صورتمش ندیدم.

دستم ومحکم کشیدم رولبام که غزل باگیجی نگاهم کردوگفت:

_چته پناه...چیکارمیکنی؟

_اون ناکص منوبوسید

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت12

بابهت بهم نگاه کردوگفت:

– کی... کجا؟

– توتونل گفٲ جیغ نزن منم لچ کردم بیشتر جیغ زدم لبامو بوسیدو گفٲ
باید اینطوری خفٲ کرد

بادهن بازبه لبام وچشمام نگاه می کردو دوباره گفٲ:

– چیکار کرد؟

– بوسید

– کوش؟

– نمیدونم من حتی صورتشم ندیدم تاریک بود

– باورم نمیشه... توهم هیچ نگفٲی خر؟

– من هنگ کرده بودم چی بگم

– باحرص محکم زد تو سرم و گفٲ:

_خاک توسرت

خندیدم وباشیطننت گفتم:

_غزل ازحق نگذیریم...لبای قلوه ای داشت...بوی ادکلن تلخش روهنوزحس
میکنم

غزل خندیدگفت:

_ازدست رفتی...عاشق شدی رفت...حالااین این اقای تاریک وازکجاییاریم
برات

حرصی نگاهش کردم که خندشوقورت دادونگاهش وازم گرفت ونتونست
دوباره زدزیرخنده؛

هرکس ازکنارمون رد می شدفکر میکرددیوونی چیزی هستیم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

یک ماه ازبودنم توخونه خودم می گذشت فقط برادرارم چندوقت یک بار میومدن دیدنم...امازن داداشام نیومدن حتی نمیداشتن برادرزاده هام و بیینم دلم برای هرسه تاشون یک ذره شده بود.

خدایا این دنیاات؟

پرازبی معرفتی و نامردی

خستم خدایا از همه چی و همه کس...جز تو کسی روندارم خودت پناه این دختر بی کس ویتیم باش

نگاهی به ساعت کردم بادیدن ساعت سرم سوت کشید کی اصلا سه شب شدن فهمیدم نفسم و بیرون دادم و چشمم و بستم که بخوابم که یک لحظه حس کردم از بیرون واحد داره صداهایی میاد و یکی داره دادمیزنه باترس بلندشدم و لامپا رو روشن کردم و رفتم سمت در و قفل و باز کردم بادیدن همون پسر اون روز تو اسانسور شاخ در اوردم زیر بغل پسری رو گرفته بود و داشت می بردش توخونه می شدفهمید طرف مست... امان میتونستم چهرهش رو بیینم پشت به من بود و هی داشت هزیون می گفت.

پسر که قبلا هم دیدمش خواست درو ببند که من و دید و با شرمندگی گفت:

_عذرمیخوام رفیقم حالش خوب نبود...کل ساختمان و گذاشت
روسرش...شما بفرمایین

_خواهش میکنم...کمکی ازمن برمیاد؟

_نه ممنون

سری تکنون دادم و دروبستم وعین همیشه قفلش کردم ودوباره رفتم
سمت اتاقم روتختم درازکشیدم ونفهمیدم کی خوابم برد وچشمام گرم
خواب شد.

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت14

صبح باسرو صدا از خواب پریدم وسریع باترس به اطراف نگاه کردم وقتی
بیشتر هوا سم و جمع کردم دیدم صدا از بیرون واحدم کلافه نفسم و بیرون
دادم بازم صدای اون لعنتی هابود؛

باعصبانیت بلند شدم ومانتووشالی رولباسام تنم کردم ودر واحدو باز کردم

ورفتم سمت واحد روبه روبا عصبانیت ومحکم به در کوبیدم که درش
بازشد وبادیدن کسی که در وباز کردهنگ کردم بالکنت به حرف اومدم:

_استاد؟

اونم انگاراز دیدنم تعجب کردو بدونه حرف بهم خیره شد که بعداز دو سه
دقیقه به خودم اومدم وگفتم:

_شمااینجا چیکار میکنین؟

_اینجاخونمه...کجا بایدباشم پس؟

_چی خونتون؟ امکان نداره

باتفریح بهم نگاه کردوگفت:

_تواینجا چیکار میکنی جوجه؟

باحرص نگاهش کردم بادست به خودم اشاره کردم وگفتم:

۔ به من ميگي جوجه؟

نگاه اطراف كردو دوباره نگاهم كردوگفت:

۔ جزمّن وتو كس ديگه اى هم اينجاهست جوجه؟

باحرص گفتم:

۔ استادحد خودتون وبدونين

خم شدوتويك قدميم ايستاد ولبخندى زد وگفت:

۔ حدم وندونم چى ميشه؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت15

باحرص نگاهش كردم وبدونه اينكه بدونه كم اوردم گفتم:

_خیلی براتون بدمیشه آقای دکتر

شروع کرد خندیدن و بهم خیره شد وگفت:

_من و تهدید میکنی تو جوجه دکی؟

یک قدم دیگه اومد سمتم که رفتم عقب همون لحظه دستم وگرفت کشید
سمت خودش افتادم تو بغلش سرم محکم خورد به سینه مردونه
و محکمش صدای اخ گفتم بلند شد که حرصی گفت:

_رضا نمیشه در اون بی صاحبی رو اروم تر باز کنی

باتعجب ازش فاصله گرفتم که فهمیدم بخاطریهویی باز شدن در آسانسور
بغلم کرده بادیدن همون پسره که همیشه اینجابود ابرو هام بالا پیرید؛

نگاهم کرد بادیدن من باتعجب گفت:

_ای بابا شرمنده... شما بودین

_خواهش میکنم

همون لحظه استادگفت:

_شماهم وميشناسين؟

سری به نشون منفی تکون دادم که نگاهی به هردومون کرد.

که پسره که فهميدم اسمش رضاس گفت:

_ايشون ومن دو سه باردیده بودم اتفاقی همینجا وقتيایی که میومدم
پيشت...مثل ديشب وكولی بازيات که خانم ونصف شبی بيدارکرد

نگاهی بهمون کردوگفت:

_اما انگار شما دوتا هم وميشناسين...اره اميرعلی؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت16

خواست جواب رفیقش وبده که زودتر گفتم:

_خدانکه من ایشون وبشناسم...بدبخت به شما که رفیق این اقایی
چطور تحملش میکنی؟

استادسلطانی یابترهمون امیرعلی باحرص نگاهم کرد ورفیقش باتعجب
به دوتامون نگاه می کرد.

بدونه توجه بهشون ازشون فاصله گرفتم ورفتم سمت واحد ودر پشت
سرم بستم وبه در تکیه دادم وچشمام وبستم که همون صحنه چنددقیقه
پیش جلوی چشمم اومد...چرا حس کردم بوی ادکلن مردونش خیلی برام
اشناس زیرلب اسمش وزمزمه کردم:
"امیرعلی"

چشمام وبازکردم ورفتم سمت اتاقم که آماده بشم وبرم دانشگاه امروز
باخود عوضیش کلاس داشتم بعدازاینکه آماده شدم یه چیزی سرسری
خوردم وازواحدم زدم بیرون که همون لحظه در واحد روبه رویی بازشدو
هردوتا شون بیرون اومدن ودکمه اسانسور وزدم که پشت سرم
واحداسانسور شدن ودر وبستن خواستم دکمه همکف وبزنم که دکتر

سلطانی گفت:

_لازم نیست

سوالی نگاهش کردم که گفت:

_باخودم میای

_چی؟

_همون که شنیدی

خواستم چیزی بگم که اقارضا نزدیکم شد و اروم گفت:

_تورو خدا شما کوتاه بیا این امروز اعصاب نداره

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت 17

نفس عمیقی کشیدم وزیرلب زمزمه کردم:

– چون رفیق شما اعصاب نداره من باید هرکاری می‌گه بکنم؟

خواست جوابم روبده که استادسلطانی خشک و سردگفت:

– چی پچ پچ می کنین شما دوتا؟

اقارضا نگاهش کرد ولبخندی زدگفت:

– هیچی داشتم از خانم صادقی می پرسیدم که از تو که استادشی راضیه

پوزخندی زد وگفت:

– من استادش باید ازش راضی باشم که نیستم

زیرلب زمزمه کردم:

– رو که نیست دیگ نذری

حرصی گفت:

_شنیدم چی گفتی

باتعجب نگاهش کردم وبه خودم اشاره کردم وگفتم:

_من؟ چیزی نگفتم که...استاد ماشالا مستی دیشبتون هنوز نرفته کامل
هزیون میگین

اقارضا باتعجب به بحث ما نگاه می کرد ودهنش باز مونده بود؛

باچشمای به خون نشسته نگاهم کردوگفت:

_به حسابت می رسم... بابدکسی داری بازی میکنی جوجه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت18

باتمسخرنگاهش کردم گفتم:

_استادنگفته بودین که حوصلتون تو اسانسور سرمیره

ازاسانسور بیرون اومدم وجلوتر راه افتادم که اقارضا صدام زد:

_خانم صادقی ماشین امیرعلی این ور

برگشتم ورفتم سمت ماشینش بادیدن اون ماشین خارجی ابروهام
بالاپرید.

خواستم بشینم که حرصی گفت:

_مگه من راننده شخصیتم؟

باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

_چی؟

پوزخندصداداری زدو گفت:

_چقدرخنگی تو...چطورشدی دانشجو دکترا؟

خواستم جوابش و بدم که سوار شد و نگاهم و به اطراف دادم دیدم اقارضا
رفته؛

نفس عمیقی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم:

_اروم باش پناه...هرچی گفت باهاش بحث نکن...اماخب نمیشه اجازه
بدم هرچی دلش خواست بارم کنه

یهو با صدای استاد سلطانی از جا پریدم:

_اگه خود درگیریت تموم شد سوار شو بریم دیرم شد ایکیو

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت 19

سوار شدم و درو محکم بستم که دادزد:

_ماشین بابات نیست که اینطوری درش می بندیش دختر جون

منم عین خودش صدام وبردم بالا و داد زدم:

_اولا که اسم بابای من ونداری بعدشم هرکاری دلم میخواد میکنم من که
نخواستم باتوی خودشیفته پیام خودت مجبورم کردی

باتعجب نگاهم کردو خواست چیزی بگه که پشیمون شد ودستش ورو
فرمون مشت کرد ونفس عمیقی کشیدو استارت وزد وراه افتاد.

نگاهم وبه بیرون دادم سکوت بینمون وصدای اهنگی که پخش می شد
شکسته بود انگار اون لحظه اون آهنگ وصف حال گرفته بود.

گاهی اون که میخوای نمیشه؛ بایدبکنی ازکل شهرو!
بری جایی یه گوشه؛ باهمه آدمای تو میکنی قهرو!
اون که میخوای کنار تو نیست؛ مثل چشمام شده پنجره خیس
نصف شبا دلم بارونی میشه؛ حالم اصلا روبه راه نیست...
لالایی شبام؛ کجایی که بیدارم این شبا...

باصدای استادسلطانی به خودم اومدم ونگاهش کردم که ساکت شد
واروم گفت:

_خوبی؟

_بله

_رسیدیم

به اطراف نگاه کردم بادیدن پارکینگ دانشگاه پیاده شدم وگفتم:

_ممنونم استاد

_خانم صادقی

_بله

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت20

دستش ودرازکردبه دستش نگاه کردم دستمال وسمتم گرفت وگفت:

_اینطوری نرو تودانشگاه

باتعجب گفتم:

– چطوریم مگه؟

– به خودت نگاه کن

خم شدم و خودم و توایینه ماشین نگاه کردم بادیدن چشمای خیسم و ریمل
ریختم چشمام و باحرص بستم و گفتم:

– بخاطر این بودگفتم اینطوری نرو تو دانشگاه و این که انگار ازاون دخترایی
هستی که با یک آهنگ هم گریه می کنن

چیزی نگفتم دستمال وازدستش گرفتم واروم گفتم:

– ممنون

سری تکنون داد وازش دورشدم وسمت دستشویی دانشگاه رفتم و صورتم
وتمیز کردم و دوباره ریمل وخط چشم زدم ورفتم سمت کلاسم که غزل
بادیدنم دست تکنون داد ولبخندی زدم ورفتم کنارش نشستم وکه گفت:

چقدر دیراومدی

قضیه داره برات میگم بعدا

:man::heart::man:استاد آغوش #کانال[:blossom::hearts:]

♥ریال»

اینم از ده پارت جدید

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

♥ریال» #کانال آغوش استاد:man::heart::man:

رمان ما رو ب دوستانتان معرفی کنید

#آغوش_استاد:hibiscus:

#پارت 21

کلاس بعدیمون بااستادسلطانی بودنشسته بودم پیش غزل بدجوری
توفکر بودم که باصدازدنای غزل به خودم به اومدم ونگاهش کردم:

_خب تعریف کن

سوالی نگاهش کردم که اخم کردوگفت:

_اینکه چرا دیراومدی امروز

_اها

_بله

دستام وبهم گره زدم ولبخندی زدم وگفتم:

_بااستادسلطانی اومدم بخاطر همون دیرشد

باصدای بلندگفت:

۔چی؟

به اطراف نگاه کردم و نگاه خیره همه رومون بود با حرص گفتم:

۔چرا دادمیزنی غزل؟

۔چی میگی تو پناه؟ یعنی چی با استاد سلطانی اومدم؟

۔واحد روبه روییم مال استاد سلطانی اون اونجازندگی میکنه... فقط یه
چیزی برام سوال

کنجکا و نگاهم کرد و گفت:

۔چی؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت 22

۔اینکه استاد سلطانی با اون ماشین زیرپاش...توان خون ۲۰۰ متری

چیکار میکنه

_معلومه زندگی

_نه بابا راست میگی... فکرکردم قاچاق میکنه

اخمی کردوگفت:

_مرض

_تودلت

نگاهی به صفحه گوشیم انداختم بادیدن ساعت بلندشدم و روبه غزل گفتم:

_پاشو بریم سرکلاس

کلافه بلندشدگفت:

_وای پناه کی این دانشگاه تموم شه

_تازه اولش

ادای گریه درآوردوگفت:

_اصلا این رشته چی بودما انتخاب کردیم...هیچ هم نه دامپزشکی

خندیدم که ادامه داد:

_کَشک...دامپزشکی واو

لبخندی زدم و دستش وگرفتم وگفتم:

_بیابریم کم غریزن

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت23

_تقصیرتو بود منم او مدم این رشته...من وچه به این چیزا اه دلش وندارم

هی

نگاهش کردم و گفتم:

– پس پیشنهاد میکنم بری خونه

– چطور؟

– چون قراره بریم آزمایشگاه

وایسادنگاهم کردوگفت:

– نگو که این ساعت بااستادسلطانی بایدبریم آزمایشگاه... شوخی
میکنی؟ من نمیام سمت اونجا واون حیونا

– غزل واقعااین چندترم وچطوری گذروندی؟

– به بدبختی... به امید اینکه یکی پیدابشه تواین دانشگاه وا مونده بیادمن
وبگیره راحت شم

خندیدم وباتعجب نگاهش کردم و گفتم:

_لوس نشوبيا بریم

_تقصیرتو اه

اهمیت ندادم به حرفش و رفتیم سمت آزمایشگاه و تمام راه هی غر می زد
و میگفت تقصیرتو من اومدم این رشته...

رفتیم سمت بقیه بچه ها که بادیدنمون یکی دختراگفت:

_چه دیراومدین

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت24

لبخندی زدم و به غزل اشاره کردم و گفتم:

_تا خانم راضی شد طول کشید

غزل با حرص نگاهم کرد که یکی از پسرای کلاس گفت:

_چرا؟

_میگه نمیام...دیگه دلش وندارم

_واقعاعزل؟

_اره

خندیدن وچیزی نگفتن عزل زمزمه کردوگفت:

_دارم برات پناه

استادسلطانی اومدوهمه ساکت شدن نگاهی به جمع کرد ورومن ثابت
موند نگاهم وازش گرفتم ودخترای لوس کلاس شروع کردن چرت وپرت
گفتن یکی دخترای لوس کلاس باعشوه گفت:

_استادامروز چقدر خوشتیپ شدین

پوزخندی زدم که همون لحظه صدای سردوخشک استادسلطانی به گوشم
خورد:

_خانم عزیزی اگر عشوه خرکیتون تموم شدتا من کلاسم رو شروع کنم

صدای خنده کل کلاس بلندشدو به دختره نگاه کردم که بدجوری کنف شده بود باحرص به بقیه نگاه کرد همون لحظه استادسلطانی دادزد:

_بسه...وقت کلاس من رو نگیرین باچرت وپرت گفتن

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت25

شروع کردبه تدریس آزمایش روی موش آزمایشگاهی غزل دستم وگرفت واروم گفت:

_هیچ وقت شیرم وحالات نمیکنم پناه

بزورجلوی خودم وگرفته بودم که نخندم که استادسلطانی صدام کردباتعجب بهش نگاه کردم که گفت:

_خانم صادقی تشریف بیارین شما این آزمایش وانجام بدین

رفتم سمت میزش وکنارش ایستادم که سرنگ وگرفت سمتم وگفت:

_بفرمایید

سرنگ وگرفتم واول نگاهی به موش آزمایشگاهی بعدبه استادسلطانی کردم واروم زمزمه کردم:

_بجای خون این بدبخت...بذارین خون خودتون وبگیرم بیشتر میشه
روش آزمایش کرد

باچشمای به خون نشسته نگاهم کردوگفت:

_کارت وبکن دخترجون

حرصی نفس عمیقی کشیدم وبعدازاینکه کارم وانجام دادم وباعتمادبه
نفس به استادسلطانی نگاه کردم که پوزخندی زد وگفت:

_میتونی بشینی...کارت خوب بود

_ممنونم استاد

برگشتم پیش غزل که گفت:

_خوش گذشت؟

_چی؟

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:hibiscus:

#پارت26

سری باتاسف تکون دادوگفت:

_پناه کم مونده بود بری توبغلش

باچشمای گردشده نگاهش کردم وگفتم:

_ای وای...الان بین بقیه دربارم چی فکر میکنن

_بیخیال مهم نیست

_یعنی چی مهم نیست غزل؟مهمه

_خب به من چه...میخواستی فاصله اجتماعی و رعایت کنی

نگاهم به لبای خندونش افتاد وچشم غره ای بهش رفتم که لبخندش
بیشتر شد و هیچ نگفت.

بعدازتموم شدن کلاس از دانشگاه بیرون زدیم و رفتیم سمت اتوبوس
وتا برگردیم خونه من...
بعدازاینکه رسیدیم رفتیم سمت اسانسور و وقتی باز شد خواستیم بریم
داخل من سرم پایین بود که غزل اروم گفت:

_سلام استاد

سرم و بلند کردم بادیدن استادسلطانی ابرو هام بالا پرید و اروم زمزمه کردم:

_سلام

_سلام...اگر نمیخوایین بیایین در و ببندین

خواستم جوابش و بدم که غزل فهمید الان باز دهنم بی موقع باز میشه
سریع دستم و گرفت و گفت:

_بیخشید... بیاپناه

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 27

ازش فاصله گرفتم و نگاهم و به زمین دوختم نگاه خیره خیره استادسلطانی
رو خودم حس می کردم؛

سرم و بلند کردم و که قافل گیر شد و نگاهش گرفت پوزخندی زدم و نگاهم
وازش گرفتم.

هموم لحظه اسانسور تو طبقه ما ایستاد و جلوتر از استادسلطانی بیرون
اومدیم و درواحدم و باز کردم و بدونه توجه بهش رفتم داخل و غزل هم
پشت سرم اومد و درو خواستم ببندم که نگاهم افتاد به واحدش خواست
درو ببندد که نگاهم کرد زیر لب جوری که متوجه بشم گفت:

_دارم برات جوجه‌ی خنگ

اداش و دراوردم خواست بیاد بیرون که سریع دروبستم و تکیه دادم به در
ولبخندی رولبام شکل گرفت:

_من و تهدید میکنی بچرخ تابچرخیم دکتر امیرعلی سلطانی

باصدای غزل به خودم اومدم:

_باکی حرف میزنی دختر...زده سرت

_گمشو

_شام چی بخوریم من گشنمه

_تو موندم چرا این همه هم میخوری باز چاق نمیشی

دست گذاشت رو شکمش و گفت:

_چشمم نزن خره

خندیدم که خودشم خندش گرفته و هیچ نگفت

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت28

بعد از اینکه لباسام و عوض کردم رفتم سمت آشپزخانه که غزل هم از رومبل
بلند شد و گفت:

_بذار باهم اشپزی کنیم

_باشه...چی درست کنیم؟

_هم کیک هم قیمه

_باش

_پس تو مشغول غذا شو منم کیک و درست می کنم خودت میدونی
اشپزیم چه بده...به پای توهیچ وقت نمی رسم خانم

مشغول شدم بعد از دو ساعت کارم تموم شد و نگاهی به برنج و خورشت
کردم و خواستم غزل و صدا بزنم که یهو صورتم تموم اردی شد و خنده های
غزل بلند شد؛

ارد و از رو صورتم و پاک کردم و با حرص نگاهش کردم که با خنده گفت:

_وای پناه چقدر خوشگل شدی

_که اینطوری... باشه

دستم و بردم توارد و ریختم تو صورتش که خندش قطع شد و این دفعه
صدای خنده های من بود که تو آشپزخونه پیچید.

مشغول درست کردن کیک شدیم و آخرش غزل گفت:

_حالا کی اینجا روت میزنه

_دست خودت و مییوسه... من که خستم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت29

حرصی نگاهم کرد خواست مورد عنایتم قرار بده که خندیدم و فرار کردم
سمت حموم که توراه رو بود؛
لباسام و در اوردم و اب و تنظیم کردم و رفتم تو وان و چشمام و بستم که
صدای غر زدنای غزل بلند شد.

کلافه چشم باز کردم و داد زدم:

_چته غزل هی غرمیزنی؟

_زودباش بیابرون تا منم برم حموم

_باشه...وای ازدست تو غزل

بعد از پنج دقیقه بلندشدم سرسری دوش گرفتم و حولم و دور خودم
پیچیدم و رفتم بیرون که غزل گفت:

_جوووون بابا...بخورمت

باچشمای گردشده نگاهش کردم و گفتم:

_چشمات و درویش کن بی حیا

خندید و گفت:

_اوف جون

خندیدم و رفتم سمت اتاقم که غزل گفت:

_لباس ندارم بهم لباس بده

سری تکنون دادم و در اتاقم وبستم و حموم واز دور خودم باز کردم و ست
سفید لباس زیرم و برداشتم پوشیدم و برای غزل هم بلوز و شلواری گذاشتم
روتخت...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت30

رفتم سمت آشپزخونه نگاهی به غذا انداختم و برای سالاد شیرازی خیار و گوجه از تو یخچال در آوردم و شستم و نشستم پشت میز و تادرستش کنم بعد از اینکه کارم تموم شد گذاشتمش تو یخچال که نگاهم به کیک افتاد که غزل باز تنبلی کرده بود و تزئینش نکرده بود. درش آوردم و مشغول تزئین کردن کیک شکلاتی که درست کرده بودیم شدم باشکلات و توت فرنگی تزئینش کردم و گذاشتم تو یخچال تا سرد بشه...

رفتم سمت پذیرایی خواستم بشینم رومبل که بافکری که به سرم زد لبخندی زدم و دوباره برگشتم سمت آشپزخونه و یه بشقاب و دوتا کاسه برداشتم از برنج ریختم تو بشقاب و بابرنج و زعفرون تزئینش کردم و از خورشت قیمه ریختم تو کاسه و سیب زمینی سرخ کرده ریختم روش و از سالاد هم گذاشتم؛

بادیدن کیک درش آوردم یه برش ازش گذاشتم تو بشقاب با پودر کاکائو تزئینش کردم و همه رو گذاشتم تو سینی و رفتم سمت اتاقم چادرم و برداشتم و سرم کردم و برگشتم تو آشپزخونه سینی رو برداشتم و رفتم سمت در و به بدبختی بازش کردم و رفتم سمت واحد استاد سلطانی زنگ وزدم که بعد از چند دقیقه در و باز کرد بادیدنم چشمش گرد شد و گفت:

_بله؟

_براتون غذا اوردم

تازه نگاهش به دستم افتاد ابروهاش بالاپریدوگفت:

_به چه مناسبت؟

_همینطوری...اگر نمیخوایین تا برش گردونم

دودل نگاهم کرد که خندیدم وگفتم:

_نترسین چیزیش توش نکردم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 31

اخماش توهم رفت وخواست حرفی بزنه که نداشتم وگفتم:

_بفرمایید

سینی رواز دستم گرفت و سردگفت:

_ممنون

لبخندی زدم گفتم:

_خواهش میکنم

برگشتم سمت خونه و در وبستم که غزل از تواتاق بیرون اومد وگفت:

_کجارفته بودی؟

_برای استادسلطانی غذا بردم

همونجا خشکش زد و بابهت گفت:

_توچیکارکردی؟

_برای استادسلطانی غذا وکیک بردم...کجاش و نفهمیدی

با لبخند مرموزی نگاهم کرد که گفتم:

_بیخود فکرای چرت وتو سرت پرورش نده... برای تشکر برایش بردم...
صبح زحمت کشید من تا دانشگاه اورد

_تو اسانسور که میخواستی خفش کنی... من جلوت وگرفتم

_وای بسه غزل بیا شام بخوریم

_باشه

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت32

*

امیرعلی:

بادیدن غذایی که پناه آورده بود تعجب کردم چه دلیلی داشت برام غذا
بیاره بیخیال شونه ای بالا انداختم وتی شرتم واردم و کیکی که آورده بود
وگذاشتم تو یخچال ونشستم پشت میز ناهارخوری ومشغول خوردن
خورشت قیمه ای که پناه آورده بود شدم.

خوشمزه بود جوجه خنگ جز حرص دادن بقیه پس چیزای دیگه هم
بلده...با یادآوری امروز لبخندی زدم ودوباره مشغول شدم؛ بعدازاینکه غذا
رو ظرفاش وشستم وگذاشتم کنار که بعدا براش ببرم.
چای ساز وروشن کردم ورفتم سمت پذیرایی نشستم ومشغول کارای عقب
افتادم شدم که همون صدای زنگ گوشیم بلندشد برش داشتم وبادیدن
اسم رضا جواب دادم وصداش توگوشم پیچید:

_به به دکتر چطوری؟

_خوبم...خوبی؟

_اره داداش...کی میای گاو داری رفتی وهی نمیخوای بیای یه سر بزنی به
اینجا

_فردا میام

_خوبه...گاوا دلشون برات تنگ شده...همش میگن امیرعلی مون کجاست

باصدای بلندخندید لبخندی زدم وگفتم:

_نگفته بودی زبون گاوا روهم بلدی

_دیگه دیگه

_الان فهمیدم خودتم گاوی

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت33

زدم زیر خنده باینکه خودش هم خندش گرفته بود گفت:

_زهرمار

_فردا میبینمت

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

_راستی امیر اون همسایت

_پناه؟

_اسمش پناه؟

_اره...چطور؟

_بنظر میاد دختر خوبی باشه...اذیتش نکن امیر

_اون این بازی رو شروع کرد

_بیخیال امیر...چرا فکر میکنی همه دخترا عین هم دیگه هستن؟
قرار نیست تو بیار اشتباه کردی تقاص اشتباهت واز دخترای دیگه بگیری

_تمومش کن رضا باز شروع نکن

_من بخاطر تو میگم

_باشه داداش دمت گرم...کاردارم بایدقطع کنم

_باشه

گوشی رو قطع کردم وکلافه دستی به صورتم کشیدم وبیخیال کارام شدم
وچای ساز وخاموش کردم ورفتم سمت اتاقم درازکشیدم واز خستگی زیاد
سریع خوابم برد.

باصبح باصدای هشدار گوشیم بلندشدم وخاموشش کردم ورفتم سمت
حموم وشلوارکم ودر اوردم واب وتنظیم کردم و درازکشیدم وچشمام بستم
بعداز ده دقیقه دوش گرفتم وبیرون اومدم.

خداروشکر امروز کلاس نداشتم وپیراهن سرمه رنگی تنم کردم وباشلوار
مشکی و یکی از ساعت های مارک دارم وبرداشتم ودستم کردم وداشتم
صبحانه میخوردم وکه صدای جیغی ازبیرون بلندشد.

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت34

خداوشکر امروز کلاس نداشتم وپیراهن سرمه رنگی تنم کردم وباشلوار
مشکی و یکی از ساعت های مارک دارم وبرداشتم ودستم کردم وداشتم
صبحانه میخوردم وکه صدای جیغی ازبیرون بلندشد.

سریع بلندشدم و دروبازکردم با ندیدن کسی ابرو هام بالاپرید ورفتم
بیرون...خواستم برم سمت واحد پناه که نگاهم سمت پله ها کشیده شد
بادیدن پناه که افتاده بود روزمین دادزدم:

_پناه

سریع رفتم پایین واروم بغلش کردم وضربه زدم روصورتش وصداش زدم:

_چشمات وبازکن پناه...صدام ومیشنوی

هرچی صداش زدم بیدارنشد که سریع رفتم بالا سوییچ وگوشیم وبرداشتم
ودروبستم وسریع برگشتم پایین وبغلش کردم وپاتندکردم سمت پله
ها...همش صداش می زدم که شاید چشماش وباز کنه.

درماشین وبازکردم وگذاشتمش توماشین وسریع خودمم نشستم پشت
فرمون وباسرعت روندم سمت بیمارستان وهمش توراه نبضش وچک می

کردم؛

سریع در اوژانس نگه داشتم و پیاده شدم و در سمت پناه و باز کردم و رفتم
سمت داخل و داد زدم:

_دکتر...پرستار یکی کمک کنه

پرستاری بادیدنم سمتم اومد و بادست اشاره داد و گفت:

_بذارینش روتخت تو اون اتاق

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت35

پناه رو گذاشتم و روتخت و با اومدن دکتر من و بیرون کردن و کلافه دستی به
صورتم کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد درتوجییم درش اوردم با
دیدن اسم رضا جواب دادم:

_کجاموندی امیر؟

_یکم دیرميام

_باشه

نیم ساعت گذشت که دکتر بیرون اومد رفتم سمتش که گفت:

_نگران نباشین حالش خوبه... بخاطر فشار عصبی که بهش وارد شده بود
اینطوری شد

_میتونم برم پیشش؟

_بله... سرمش تموم شه میتونین ببرینش

_ممنون

بعد از رفتن دکتر رفتم داخل اتاق دیدم بیداره و داره به سقف اتاق نگاه
میکنه نشستم رو صندلی و گفتم:

_خوبی؟

باشنیدن صدام نگاهم کرد و گرفته گفت:

_ممنون که منو رسوندین بیمارستان

سری تکنون دادم وچیزی نگفتم.

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت36

خیلی دوست داشتم بدونم چی باعث شده بودکه به این حال وروز بیفته
اما به من ربطی نداشت؛

بادیدن تموم شدن سرمش پرستار روصدا زدم نشست روتخت وگفت:

_شمابرین...من خودم یه ماشین میگیرم بر میگردم خونه...ممنونم به
زحمت افتادین

خم شدم ودستم وگذاشتم روتخت وتویه قدمی صورتش گفتم:

_درکت نمیکنم دخترجون...یه لحظه باهام دشمنی یه لحظه ازم تشکر

میکنی

باتعجب بهم نگاه کردوهیچی نگفت که ادامه دادم:

_حالا هم بلندشو بریم که من کلی کار دارم نمیتونم برگردم خونه و چون
راهم دور میشه پس مجبوری باهام بیای

_کجا؟

_بریم میفهمی... یجورایی بدردت هم میخوره...

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 37

دیگه چیزی نگفت وباهم از بیمارستان بیرون زدیم وسوارماشینم شدیم
وروندم سمت گاو داری وبعدازنیم ساعت رسیدیم وماشین وداخل بردم
وگفتم:

_پیاده شو

پیاده شدیم که رضا اومد سمتمون بادیدن پناه کم مونده بود شاخ در بیاره
وگفت:

_به به بینین کیا اینجان؟

_خوبین؟

_ممنونم شما خوبین خانم صادقی؟

_ممنون

روبه رضا گفتم:

_تامن سری به اتاقم میزنم و پرونده هارونگاه میکنم تو اینجا روبه خانم
صادقی نشون بده

_حتما

باهم رفتن منم رفتم سمت اتاقم نگاهی به پرونده ها کردم و بعد از اینکه
امضا امضاشون کردم بلند شدم و تا برم برای معاینه گاوا...

بادیدن پناه ورضا رفتم سمتشون که پناه گفتم:see_no_evil:...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت38

_استاد حس میکنم اون گاو یه مشکلی داره

بادست اشاره کرد به گاوی که گفتم ونگاهش کردم وروبه یکی از کارگرا
گفتم:

_لباس بیاربرامون

_چشم

بعدازاینکه لباسارو پوشیدیم روبه پناه کردم وگفتم:

_بیا فقط مواظب باش بهت اسییی نرسونه

سری تکون دادوپشت سرم اومد
بعدازاینکه اون گاو ومعاينه کردم بلندشدم خواستم به رضا چیزی بگم که
دیدم نیستش وروبه پناه گفتم:

_رضا کی رفت؟

_نمیدونم...هواسم نبود

_باشه

خواستم برم سمت گاوی دیگه بادیدن چیزی که دیدم لبخندی رولبام
شکل گرفت وکه پناه رد نگاهم ودنبال کرد وخواست برگرده که سریع داد
زدم:

_نگاه نکن

_چرا؟

_گفتم نگاه نکن:speak_no_evil:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت39

بدونه توجه به حرفم خواست برگرده که دستش وگرفتم وکشوندم سمت
خودم وسرش محکم خورد به قفسه سینم وتوگوشش گفتم:

_بیار تو عمرت به حرف یکی گوش بده

باصدای اون دوتا گاوی که درحال جفت گیری بودن پناه باتعجب گفت:

_صدای چیه؟

سرس وبلندکردوگفت:

_استاد فکرکنم حال یکی ازگاوا خوب نیست که اینطوری ناله میکنه
خندیدم ونگاهی به اون دوتا گاو انداختم وگفتم:

_حالش ازمن وتوهم بهتره

پوزخندی زدم گفتم...

_وای خدای من

_گفتم نگاه نکن...گوش ندادی

_میخوام ازاینجا برم....😊

[:blossom::hearts:]

1👤

:hatching_chick:2

:hatched_chick:3

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت40

چیزی نگفتم و نگاهش کردم و که سریع رفت بیرون و منم رفتم بیرون که
رضا جلوم و گرفت و گفت:

_چیشده؟

_هیچی...چی میخواستی بشه؟

خندیدگفت:

_نگاهی به لبات کن خودتم میفهمی چیشده

گوشیم وازتوجییم دراوردم بادیدن لبام که رژی بود کلافه نفسم وبیرون
دادم وتمیزش کردم و روبه رضاگفتم:

_پناه کجا رفت؟

_بنده خدارو چیکارش کردی که باچشم گریون اومدبیرون

_چرت وپرت نگو رضا...کجاست؟

_گفتم بره سمت اتاق

سری تکنون دادم لباسا رو دراوردم وباهم رفتیم سمت اتاقم دروبازکردم
دیدم نشسته رومبل وچشماش از گریه زیاد قرمز شده؛

نمیدونم منی که هیچ وقت برای دختری نسوزندم ومهم نبوده الان چرا
عذاب وجدان داشتم این دختر ازم ناراحته وبخاطرمن اینطوری داره گریه
میکنه...

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 41

ازماشینم پیاده شدم ورفتم سمت دانشگاه امروز اولین کلاسم با پناه اینا
بود بعداز اون روز حتی یک بار هم ندیده بودمش ودانشگاه هم نیومده
بود خیلی جلوی خودم وگرفته بودم که نرم درخونش یا از رفیقش نپرسم.

نمیدونم چرا اما کنجکاو بودم بدونم چندروز حتی سرکلاساشم حاضرنشده
واز خونه هم بیرون نیومده...حس می کردم بخاطر من اینطوری شده اما
بعید میدونم حرفام اونقدر روش تاثیر گذاشته باشه..

واردکلاس شدم و رفتم سمت میزم نگاهی به دانشجو ها کردم باز جای
پناه خالی بود نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تدریس بعدازاینکه
کلاس تموم شد نگاهی به عزیزی دوست پناه انداختم وصداش کردم:

_خانم عزیزی

باتعجب برگشت نگاهم کردو گفت:

_بله استاد؟

_تشریف بیارین

دانشجو ها همه داشتن نگاه می کردن که اخمی کردم وگفتم:

_کلاس که تموم شده دیگه چرا وایسادین؟

همه رفتن روبه عزیزی گفتم:

_خانم صادقی چرا سرکلاس حاضر نمیشن؟

سرش انداخت پایین ودو دل بود انگار برای گفتن حرفش... □

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت42

نگاهش کردم و گفتم:

_اگر جلسه بعد نیا این واحدش و میفته

با ترس نگاهم کرد گفت:

_استاد تورو خدا این کارو نکنین

_پس بهش بگین زودتر برگرده سر کلاش

_راستش حال خوبی نداره

_چرا؟

_چطور بگم استاد... من نمیتونم بگم

عصبی غریدم:

_خانم عزیزی... جواب من و بدین نکنه میخوایین شماهم مشروط شین؟

_نه... نه... میگم... 😞

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت43

_میشنوم

_راستش پناه بخاطر پدر ومادرش حالش خوب نیست...پریروز سالگرد
پدر ومادرش بود

باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

_چی؟مگه پدر ومادرش زنده نیستن؟

_نه...پناه فقط دو برادر داره

_پس چرا تنها زندگی میکنه؟
با ترس نگاهم کرد گفت:

_استاد ازتون خواهش میکنم بهش نگین چیزی

_باشه... شما جواب من وبده... باوجود دوبرادر تنها زندگی میکنه؟

_برادرش متاهل و با پناه خوب نیستن زن داداشاش... بعداز فوت پدر
ومادرش همه چی به کل تغییر کرد... پناه فقط اونا روداشت که به رحمت
خدا رفتن... بعداز اونا پناه دیگه اون دختر شاد قبل نشد

_الان کجاست آخه....؟ ☐

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت44

_نمیدونم

_دروغ نگو... شما خوب میدونی کجاست

_صبح بهش زنگ زدم گفت بهشت زهراس... اما الان فکر کنم خونه باشه

سری تکنون دادم سردگفتم:

_بهش بگو جلسه بعدی هیچ بهانه ای قبول نمیکنم و سر کلاس حاضر

باشه

_چشم استاد

_میتونی بری

_خسته نباشید

سری تگون دادم وقبل ازاون از کلاس بیرون زدم ورفتم سمت اتاقم...قفل
در وباز کردم وارد شدم پشت سرم درو بستم و کتم و دراوردم و ودراز
کشیدم رومبل به سقف خیره شدم....☹️

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت45

پس بخاطراین بود اون روز حالش بد شد وکارش به بیمارستان کشیده
شد؛

پوزخندی زدم زمزمه کردم:

_گوه تو غیرت شما دوتا مرد که بخاطر زناتون ازخواهر تنهاتون گذشتین

حرفای عزیزی توسرم اکو شد:

"بعداز اونا پناه دیگه اون دختر شاد قبل نشد"

سری تکنون دادم وباخودم گفتم:

_چته امیرعلی...چرابهش فکرمیکنی به توجه ربطی داره چی بسرش اومده
ومیاد...من خر وباش فکر می کردم حال بد اون روزش بخاطر حرفای من
بود

دلم برای چه احمقی سوخته بود...خری امیرعلی

بلندشدم ویه لیوان آب خوردم وکتم پوشیدم وکیفم وبرداشتم واز اتاق
بیرون زدم و در وقفل کردم ورفتم سر کلاس بعدی...:fire:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت46

سوالی بهش نگاه کردم وگفتم:

_چه حرفی درباره پناه میتونیم داشته باشیم؟

_بریم جایی تنها حرف بزنیم

سری تکنون دادم و بلندشدم و باهم از دانشگاه بیرون اومدیم و سوار ماشین
هامون شدیم و رفتیم سمت کافه نزدیک دانشگاه پیاده شدیم و باهم وارد
شدیم و نشستیم و روبه رضا گفتم:

_خب میشنوم

_میخوام با پناه حرف بزنی

_درباره چی؟

_درباره من

با تعجب نگاهش کردم با لکنت گفتم...:rage:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 47

_ت...توچی...گفتی؟

_چرا تعجب کردی؟

_چی میگی رضا؟

_من از اون دختر خوشم میاد... و میخوام دربارش هم با خانوادم حرف
بزنم هم باخودش

دستم ورو میز مشت کردم وعصبی غریدم:

_چرت وپرت نگو رضا

پوزخندی زد وگفت:

_من میخوام باهاش ازدواج کنم...توچرا عصبانی میشی؟

_خفه شو رضا...اون دختر بدردتو نمیخوره

_چرا بدردم نمیخوره؟ پناه دختر خوبی ومن میتونم خوشبختش کنم

باعصبانیت از جام بلندشدم وکوبیدم رو میز وگفتم:

_ببند دهنهت ورضا

اونم بلندشد وگفت:

_من برای بدست آوردن پناه هر کاری میکنم...نه تو نه هیچ خر دیگه ای

نمیتونه جلوی من وبگیره...:walking:👣

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت48

از کافه زد بیرون افتادم رو صندلی وسرم وبین دستام گرفتم وزمزمه کردم:

_لعنت به تو پناه...داری چیکار میکنی؟

حرفای رضا همش توسرم بود؛

"_من میخوام باهاش ازدواج کنم...تو چرا عصبانی میشی؟"

واقعاً چرا...من چرا باید بخوام جلوی رضا رو بگیرم به من چه ربطی داره
رفیقم باکی ازدواج میکنه...

باگیجی سرم و از رو فرمون برداشتم وبه روبه رو خیره شدم...اونقدر
خورده بودم مست بودم

ودقیق چیزی نمی فهمیدم از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم به بدنه
ماشین ودزگیر وزدم ورفتم سمت اسانسور و منتظر شدم بیاد پایین
داشتم می افتادم که دستم وبه دیوار بند کردم.

خواستم برم سمت واحدم که پشیمون شدم ورفتم سمت واحد پناه ودر
ومحکم کوبیدم بعداز پنج دقیقه در باز شد وپناه خواب آلود با تعجب
نگاهم کردوگفت...:cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت_49

_استاد حالتون خوبه؟

_تو چیکار کردی که رفیقم از راه بدر شد؟

ناباور نگاهم کردوگفت:

_منظورتون ونمیفهمم!

رفتم داخل که باترس نگاهم کرد تویک قدیمیش ایستادم وگفتم:

_میخوای بگی تونمیدونی چه غلطی کردی؟

_اولا درست صحبت کنین...دوما من ازچیزایی که میگین هیچ اطلاعی ندارم

پوزخندی زدم گفتم:

_مخ رضا هم باین حرفات زدی؟

باخم نگاهم کردوگفت:

_بفهم چی میگى...:rage:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت50

دستم و بردم سمت صورتش ودو طرف صورتش و بین دستم محکم گرفتم
وفشار دادم وبا حرص غریدم:

_چه غلطی میکنی؟میخوای جیغ بزنی...یا کل ساختمان و بیاری رو سرت؟

ترس از چشماش می باریداما غرورش وهنوز حفظ کرده بود وبابغض
گفت:

_ازخونه من گمشو بیرون

خنده بلندی سر دادم وگفتم:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی جوجه

ولش کردم وازش فاصله گرفتم ورفتم سمت واحد خودم ودر وباز کردم

بدونه اینکه نگاهش کنم در وبستم

وخودم وانداختم رو مبل وهمونطور سریع خوابم بردو دیگه هیچی
نفهمیدم...:disappointed:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت 51

پناه:

باگریه تکیه دادم به در وزمزمه کردم:

_خدا دیگه خسته شدم...چه گناهی کردم که اینطوری باید تقاص پس
بدم

نشستم و سرم وبه دیوار تکیه دادم واونقدر گریه کردم نفهمیدم کی خوابم
برد.

باصدای پی در پی در چشمم وباز کردم وبه اطراف نگاه کردم بلندشدم
ودرو باز کردم بادیدن اون اینجا ناباور نگاهش کردم.

بادیدن رضا ناباور نگاهش کردم و گفتم:

_سلام شما اینجا چیکار میکنین؟ خونه استاد سلطانی روبه رو

نگاهی به پشت سرش انداخت و دوباره نگاهم کرد و گفت:

_من اومدم اینجا باتو حرف بزنم

سوالی بهش خیره شدم که گفت... 😊

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت 52

_اجازه میدی پیام تو؟

کنار رفتم واروم گفتم:

_بفرمایید

لبخندی زد اومدتو ورفت سمت مبل ونشست رومبل سه نفره ودروستم
ورفتم سمت آشپزخونه وگفتم:

_الان میام

چیزی نگفت منم سریع شیرینی رواز تویخچال برداشتم وگذاشتم رومیز
وابمیوه ریختم تو لیوان ونگاهی به لباسام انداختم خداروشکر دیشب قبل
ازاینکه درو برای سلطانی باز کنم عوض کرده بودم وبدنبود فقط موهام
بودکه شال سرم نبود ودیگه دیرم بود برم چیزی سرم کنم.

ظرف شیرینی روبا سینی آبمیوه ها برداشتم ورفتم سمت پذیرایی
وگذاشتم رومیز ونشستم روبه روش وگفتم:

_بفرمایید

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت53

لبخندی زدوگفت:

_ممنونم زحمت کشیدی...اومدم اینجا چون میخواستم باهات حرف بزنم

_درباره؟

به چشمام نگاه کردوگفت:

_حتما قبل ازمن خود امیرعلی اومد وباحرفاش کلی اذیتت کرده

سریع گفتم:

_نه اینطوری نیست...اون

نذاشت ادامه بدم وگفت:

_پناه چشمات ازگریه زیادقرمز شده وگرفته ای...جز امیرعلی کی میتونه این
کارو کرده باشه...من رفیقم رو بهترازهرکسی میشناسم...:unamused:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت54

–پناه

–بله

–من وببخش

–شمارو چرا؟ چیزی نگفتین که... فقط یه چیزی برام مبهم چرادکتر سلطانی
باید اون ساعت از شب بیاد درخونم و داد و بیداد کنه و بگه تورفیقم و از راه
بدر کردی

سوالی بهش خیره شدم و منتظر شدم جوابی بده که بلند شد و اومد روبه
روم و نشست پایین پام خواستم بلند شم که نداشت و دستم و گرفت و اروم
گفت:

–پناه بامن ازدواج میکنی؟

تقریبا باجیغ گفتم:

–چی؟

سریع شروع کردبه حرف زدن وگفت:

_من از همون روز اول تواسانسور از توخوشم اومد وهمش دلم میخواست دوباره ببینمت وامیرعلی بدونه اینکه خودش بدونه باعث این دیدن می شد...به امیرعلی تادیروز نگفتم که ازت خوشم میاد ومیخوام ازت خواستگاری کنم...😊

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت55

چشمام وبادردبستم سکوت کردم که ادامه داد:

_پناه الان حق داری حتی من وازخونت بیرون کنی...امابه حرفام فکرکن...قصدمن جدی نمیخوام اذیتت کنم یا بازیت بدم عزیزم

دستام وکشیدم عقب وبلندشدم واروم گفتم:

_بسلامت آقا رضا

درمونده گفت:

_پناه جان...بذار برات توضیح بدم

سمت در اشاره کردم وگفتم:

_بسلامت آقای محترم

و خودمم بدون توجه بهش داشتم می رفتم سمت اتاقم که درخونه زده شد
نگاهی به رضا کردم که اون اروم گفت:

_منتظر کسی بودی؟

سری تکون دادم و رفتم سمت در و بازش کردم بادیدن استادسلطانی
چشمام و بستم خواست چیزی بگه که بادیدن رضا اونم توخونه من
سکوت کرد و نگاهش و بهمون نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت:

_من احمق و باش اومدم بابت حرفایی که بزور یادم میاد عذرخواهی کنم
ازت...اما الان که میفهمم همش حقیقت بود...:smirk:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت56

چشمام وبادردبستم سکوت کردم که رضا گفت:

_امیرعلی داری تندمیری...منم داشتم می رفتم بیا بریم باهم حرف بزنیم

رفت بیرون ودست استادسلطانی وگرفت کشیدکه دستش وپس کشید
وبابی رحمی بهم خیره شدوگفت:

_داشتم به این نتیجه می رسیدم تو عین بقیه نیستی و فرق داری..اما الان
میفهمم فرق تو این زیر زیرکی هرزه میپری

دستم وبه دربند کردم وداشتم از حال می رفتم که رضا داد زد:

_بسه امیرعلی

اونم باخشم نگاهش کردوخواست جوابش وبده که نگاهش بهم افتاد و
دودل گفت:

_خوبی؟☹️

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 57

همون لحظه باضربه افتادم وچشمام بسته شد فقط گوشام لحظه آخر داد
هردوشون وشنید.

امیرعلی:

بعدازاینکه صبح بیدارشدم و سرم بدجوری درد می کرد رفتم سمت
دستشویی آبی به صورتم زدم وبه اینه نگاه کردم وچشمام وبستم که
همون لحظه صدای پناه توگوشام پیچید؛

بایاداوری دیشب چشمام وسریع باز کردم وزمزمه کردم:

"لعنت به من چیکار کردم وای"

سریع زدم بیرون ودر خونه روباز کردم رفتم سمت واحد پناه ودر و زدم
ووقتی بازش کرد بادیدن رضا اونجا ناباور نگاهشون کردم.

بدونه توجه به رضا بابی رحمی شروع کردم به حرف زدن وهرچیزی که

بایدو بار پناه کردم واین برام تعجب داشت که سکوت کرده بود وهیچ
نمی گفت...:broken_heart:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت58

بهش نگاه کردم مشخص بود حال خوبی نداره ورنگش پریده بود اروم
گفتم:

_خوبی؟

فقط نگاهم کرد که رضا بازهم گفت:

_امیرعلی بیابریم...کم اذیتش کن این دختر گناهی نداره

خواستم برگردم سمت رضا و بزnm تودهنش که همون لحظه پناه با ضرب
افتاده روزمین وغش کرد سریع رفتم سمتش وگرفتمش تو بغلم واروم می
زدم روصورتش ورضاهم نگران همش صداش می زد بلندش کردم وبردم
سمت اتاق

گذاشتمش روتخت وگوشیم و ازتوجییم برداشتم وشماره دکتر
خانوادگیمون رو گرفتم وبهش گفتم خودش وبرسونه؛

رضا نشسته بود کنارش ودستش ومحکم گرفته ونگران نگاهش می کرد
باصدای گرفته‌ای گفتم....:cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت59

_رضا

_هوم

_واقعا دوشش داری؟

_میدونی روز اولی که دیدمش تو اسانسور بود اون نگاه معصوم وگرفته‌ش
بدجوری جذبم کرد....

دومین بار درخونت دیدمش همون لحظه که توبغ**لت دیدمش داشتم
دیوونه می شدم

واون لحظه می خواستم پا بذارم رو رفاقتمون وچنان از خجالت دربیام که
بیاردیگه اجازه نداشته باشی حتی نگاهش کنی

نگاهش واز پناه گرفت وبهم نگاه کرد وگفت:

_امیرعلی خودت وگول زن داداش...توروهیچ دختری حساس نیستی چرا
وقتی دیروز بهت گفتم از پناه خوشم اومده زدی سیم اخر وبعدهش اومدی
این دختر وازارش دادی

پوزخندی زدم گفتم:

_چون بدردتونمیخوره

زهرخندی زد وگفت:

_نه این نیست

_پس چیه؟من به فکرتوام رضا معلوم نیست خودش کیه...خانوادش
کین...این دختر بدردتونمیخوره...:walking:👣

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت60

_بس کن امیرعلی...چرا توفکر میکنی همه مثل هم دیگه
هستن...قرارنیست توییبار یکی گند زده باشه به زندگیت تموم دخترا عین
اون باشن

اخمی کردم وسکوت کردم که ادامه داد:

_امیر خودتم میتونی غم بزرگش وازچشماش بخونی ومیتونی حس کنی
فرق داره...از حقیقت فرارنکن

صدای زنگ خونه پناه بلندشد وازاتاق زدم بیرون ودر وبازکردم ودکتر مهاد
داخل اومد وگفت:

_چیشده؟

_بریم تواتاق

رفتیم سمت اتاق و رفت سمت تخت و بعد از اینکه معاینه کرد روبه من
ورضا گفت:

_برین براش این چیزایی که میگم و بیارین باید بهش سرم وصل کنم...چی
باعث شده بهش فشار عصبی وارد بشه؟ ☹️

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 61

رضا نگاهم کرد پوزخندی زد و گفت:

_خودت چی فکر میکنی دکتر؟

دکتر مهراد نگاهم کرد و گفت:

_چیکار کردی باهاش پسر؟

اخمی کردم و گفتم:

_من کاری نکردم

_نکردی وبه این روز افتاده؟

_دکتر مهادشما دیگه چرا؟

سریع رضا رفت چیزایی که دکتر خواست وارد و رضا ودکتر مهاد رفتن
نشستن توپذیرایی

ومنم خواستم پشت سرشون برم که پشیمون شدم ورفتم سمت تخت
ونشستم روش وبه چهره معصوم وزیبا پناه خیره شدم 😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت62

حرفایی که بابی رحمی هربار بهش زده بودم ازیادم نمی رفت...گریه های
مظلومانش...چرا حس میکنم واقعا فرق داری پناه؟
میشه فرقی نداشته باشی؟میتراسم از چیزی که رضا گفت.

باتکون خوردن پلکاش لبخندی رولبام شکل گرفت واروم صداش زدم:

_پناه...صدام ومیشنوی؟

چشماش وبازکردوگیچ بهم نگاه کردواروم زمزمه کر..

_دکتر

_خوبی؟

_من...چیشده؟

_چیزی نیست استراحت کن میرم بگم دکتر بیاد

بلندشدم ورفتم سمت پذیرایی وگفتم:

_دکترمهراد...بیابیدارشد

بلندشدن واومدن سمت اتاق رضا کنارم زد ورفت داخل اتاق وکنارش
نشست وخم شد وبانگرانی گفت...cry:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد

#پارت63

_خوبی عزیزم؟

با حرص دستام ومشت کردم نگاهم وازشون گرفتم که نگاهم تو نگاه
خندون دکتر مهراد گره خورد واز خونه پناه زدم بیرون و رفتم سمت واحد
خودم و سوئیچ ماشینم و برداشتم

و خواستم بزخم بیرون که پشیمون شدم و سوئیچ و پرت کردم رو میز واز
خونه زدم بیرون؛

رفتم تو خیابون وبی هدف راه می رفتم وهمش اون صحنه چند دقیقه
پیش جلوی چشمم بود با یادآوریش فقط خشم درونم بیشتر می شد
و خودمم نمیدونم ازچی و چرا اینطوری رفتار میکنم...واقعا چمه؟

چرا باید جلوی رضا دریام ونذارم با پناه ازدواج کنه بعدشم اصلا
ازکجا معلوم پناه باهاش ازدواج کنه؟

#آغوش_استاد:crescent_moon:

اونقدر توخودم بودم وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم خیلی ازخونه دور شدم وهوا به کل تاریک شده نفس کلافه ای کشیدم ویه ماشین گرفتم وبرگشتم خونه داشتم می رفتم سمت خونم که برای یه لحظه ایستادم وبه درخونه پناه خیره شدم وبرگشتم به عقب وزنگ وفشردم وبعدازچنددقیقه درباز شدو رفیق پناه عزیزی در وباز کرد بادیدنم باتعجب گفت:

_سلام خوبین؟

_سلام ممنونم...خانم صادقی هست؟

_بله اما شرمنده نمیتونم خبرش کنم بیاد دمه در حالش خوب نیست داره استراحت میکنه

سری تکون دادم وکنارش زدم وهمونطور گفتم:

_اشکال نداره...خودم میرم پیشش

از پرویم ناباور بادهن باز بهم خیره شد و هیچ نگفت ونگاهی به خونه انداختم باندیدنش فهمیدم تو اتاقش رفتم سمت اتاقش ودر وزدم وکه

صداش به گوشم خورد...:broken_heart:

[:blossom::hearts:]

:kissing_heart::heart::heart:سلاطین خودمم:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت65

_غزل ولم کن

لبخندی رولبام شکل گرفت و در واروم باز کردم و گفتم:

_چقدر لوسی

باشنیدن صدام سریع بلند شد نشست وبا تعجب بهم نگاه کرد وباصدای گرفته ای گفت:

_این دفعه چی میخوای؟

لبخندی زدم و رفتم سمت صندلی ونشستم روش و گفتم:

_کینه ای هم که هستی دختر

کلافه نفسش و بیرون دادوگفت:

_من از چیزایی که دیشب گفتم هیچ اطلاعی نداشتم صبح وقتی اقارضا
اومد پیشم وگفت چی به چیه بخدا هنگیدم...خسته نشدی ازاینکه من
واینقدر عذاب دادی؟

_من عذابت ندادم...فقط میخوام ثابت کنم هیچ فرقی بادخترای دیگه
نداری...:fire:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت66

_چیکارکنم تا دست ازسرم برداری؟

_از رضا فاصله بگیر

_من هم قصدندارم نزدیکش بشم... جوابشم صبح بهش دادم...من قصد
ازدواج ندارم نه با اقارضا نه هیچ مرددیگه ای

چرا؟

دلیلی نمیبینم به شما جواب پس بدم

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و غزل اومد داخل و ظرف شیرینی و چای رو گذاشت رومیز و گفت:

بفرمایید استاد

سردوخشک گفتم:

ممنون

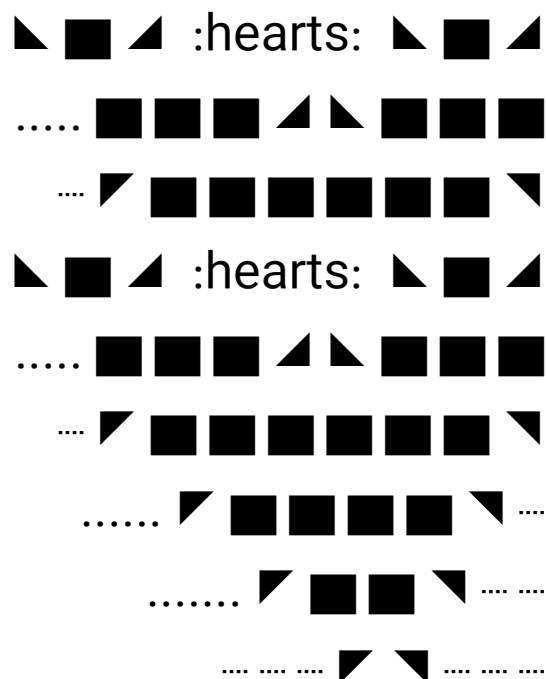
غزل به هردومون نگاه کرد و خواست چیزی بگه که قبل از اون گفتم:

خانم عزیزی ممنون میشم مارو تنها بذارین

حتما

دوباره رفت بیرون و به پناه نگاه کردم و گفتم... ☹️

سلام عزیزان ب علت اینکه کانالمون رو فیلتر نکنن پارت هارو کم کم
میدیم



کانال ما رو ب دوستانتان معرفی کنید
#آغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت67

_ببین دختر من کاری به این چیزا ندارم...فقط میخوام از رفیقم دور
باشی...شاید الان باخودش فکرکنه دارم زجرش میدم اما من میدونم صلاح
رفیقم چیه

پوزخندی زد وگفت:

_درباره یه بچه دوساله حرف میزنی؟بعدشم نه کشته مرده رفیقتم نه برام
مهمه

_ازنظر من همتون هرزه این

_اگر اینطوری فکر میکنی ازخونه این هرزه برو بیرون...این دفعه به اینجا
بیای جوردیگه باهات رفتار میکنم

باتمسخرنگاهش کردم وازجام بلندشدم ورفتم سمتش وخم شدم روتخت
وتو دوقدمی صورتش گفتم:

_تومن وتهدید میکنی؟

_شاید

برگشتم عقب ورفتم سمت در وخواستم برم بیرون که همون لحظه...:cry:

عزیزان دل ما همراه رمان کلیپ های ناب هم واستون
میفرستیم:kissing_heart:

غلب آدم درد میگیرع

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت ۶۸

برگشتم دیدم که پناه بی حال افتاده روی تخت
بادیدن پناه انگار کل غمای الم ریخت تو سرم و بدون هیچ توجهی به
خانوم عزیزی زدم زیر گریه

رفتم گرفتمش تو بقلم و گفتم پناه بیدار شو تروخدا بیدار شو ولی پناه بی
حال افتاده بود روی تخت و هیچ تکونی نمی خورد

گرفتمش تو آغوشم و دویدم سمت ماشینم و در ماشین رو باز کردم و
خوابوندمش روی سندلی جلوه و گاز ماشین رو گرفتم و بی تفاوت به آدم
هایی که داشتن رد میشدن تند و سریع میرفتم تا رسیدن به بیمارستان
ده بار مردمو زنده شدم:pensive:♥

تا اینکه رسیدم به بیمارستان ماشین رو وست بیمارستان ول کردم

و پناه رو توی بقلم گرفتم و دویدم سمت درب ورودی

تا رفتم داخل بیمارستان دادزدم کمک کنید ولی هیچ کس جوابمو نداد
دباره داد زدمو گفتم توی این خراب شده کس نیست کمک کنه

من در این بیمارستان رو گِل میگیرم

پرستارا با سرعت آمدن طرفم و پناه رو ازم گرفتن و گذاشتنش روی تخت

و با سرعت پناه بردن منم هم اونجا نشستم و مژ دیوانه ها هپی دست
توی موهام میکشیدم

#آغوش -استاد

#پارت ۶۹

توی موهام تا اینکه دیدم پرستار صدام زد گفت شما آشنای خانوم پناه

عزیزی هستین

با خودم گفتم دوستش عزیزی بود اینم فامیلیش عزیزی هست

که با صدای پرستار به خودم آمدم که هییی میگفت آقا حالتون خوبه

گفتم آره خوبم

نگفتید آشنای خانوم پناه عزیزی شما هستید

بله من هستم

خوب آقا یکم زود تر میگفتید چیزی نمیشد

دلم نخواست زود تر بگم حرفی

نه به فرمایید این فرمو پر کنید

بله

فرمو گرفتم و پر کردم و گفتم حالش چطور هست

حالش خوبه ولی نیاز به عمل داره

عمل:flushed::disappointed_relieved:

بله عمل

برای چی باید عمل شه

واسه اینکه این خانوم دلش پاره شده و باید عملش کنیم یه سه بار هم
بهش تذکر دادیم ولی اهمیتی نمیده

خوب هزینش چقدر میشه
دور پر ۲۰میلیون

خوب کی پولو بریزم حساب

همین الان هم میتونید بریزین حساب

خوب به هوش آمده

اره میتونید ببینیتش

ممنون

خواهش میکنم

کانال مارو ب دوستانتان معرفی کنید

#آغوش -استاد

#پارت 7۰

بدون اینکه جواب منشی رو بدم رفتم سمت اتاق پناه

بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم و رفتم سمت تخت

پناه با دیدن من انگار حرس کرده بود و یجوری بهم نگاه می‌کرد که انگار
به دشمنش داره نگاه میکنه

بهش گفتم نگاه داره

بدن اینکه مکس کنه گفت دیدن خر سفا داره :joy:

بدون اینکه به حرفش گوش کنم زدم زیر خنده

بهش گفتم پناه چته با من مشکل داری

گفت آره با تو با حرفات

با ترز نگاه کردند با اخلاقت با تهمت زدنت

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 71

که همون لحظه گفت:

_دکترامیرعلی سلطانی روزی میرسه تقاص حرفات وپس میدی...اون روز حساب من وتو تسویه میشه

بدونه اینکه چیزی بگم زدم بیرون از اتاقش ونفسم وکلافه بیرون دادم
ورفتم سمت خونم دروبازکردم ورفتم سمت اتاقم لباسام دراوردم ورفتم
توحموم واب سرد وباز کردم وزیر دوش وایسادم اونقدر بدنم ازخشم
وحرص داغ بود که سردی آب واصلا حس نمی کردم دستام وبه دیوار
تکیه دادم.

چراهمش حس می کردم واقعا اشتباه میکنم ودارم فقط اون وبی دلیل
عذاب میدم...حرف پناه توسرم اکو شد:

"_دکترامیرعلی سلطانی روزی میرسه تقاص حرفات وپس میدی...اون روز
حساب من وتو تسویه میشه"

سرم وتکون دادم وزیر اب بردم واب وبستم وحوله روبرداشتم دورکمرم

بستم ویکی رو روسرم گذاشتم وازحموم زدم بیرون وشلوارکی برداشتم پام
کردم ودراز کشیدم ازصبح هیچ نخورده بودم واصلا اشتها نداشتم
باخستگی زیاد تاسرم رو بالشت گذاشتم خوابم برد...:sleeping:

ممنون از حمایت شما:kissing_heart:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت70

پناه:

سرم وگذاشتم روبالشت وبیصداگریه می کردم وبی رحمی اون
ونمیتونستم فراموش کنم؛

چطورمیتونست اینقدر بابی رحمی حرف بزنه وخوردم کنه.
امروز پنجشنبه بود وخیلی دلم گرفته بودنگاهی به پنجره انداختم بارون
شدید می بارید تویه تصمیم ناگهانی رفتم سمت اتاقم

وبلوز وشلوارم بایه مانتو مشکی که کمربندش طلایی بود تنم کردم ویه
شال مشکی با خطای طلایی سرم کردم وجلوی آئینه وایسادم و یکم کرم

به صورتم زدم وخط چشم کشیدم...رژلب کالباسی رو برداشتم ویکم به لبام
زدم وکیف وگوشیم وبرداشتم وکفشام وپام کردم وازخونه زدم بیرون

و در وقفل کردم ودکمه اسانسور وزدم ومنتظر شدم به این طبقه برسه؛

فقط میخواستم زودتر بیاد ومن با سلطانی چشم توچشم نشم از اون
اتفاق یک ماه گذشته بود فقط تودانشگاه می دیدمش واز اون موقع
رضا هم ندیده بودم حس می کردم بخاطر من رفاقتشون خراب شده
سری تکنون دادم وزیر لب زمزمه کردم...👤👤

پارت جدیدددددددددد توووو راهههه بالا
باشینا|||:see_no_evil::heart_eyes_cat::unamused:
دلبری تاریخی:kissing_heart::heart_eyes::heart:👤
#آغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت71

_به من چه

وارد اسانسور شدم ودکمه پارکینگ وزدم به لطف پولایی که اون مثلاً
داداشا برام میفرستادن تونستم برای خودم باهاش یه ماشین 206 برای
خودم بخرم...

رفتم سمت ماشینم و سوار شدم و کیفم و گذاشتم رو صندلی کنارم و استارت زدم و از ساختمان خارج شدم و راندم سمت بهشت زهرا بدجوری دلم هوای مامان و بابا رو کرده بود و دلتنگشون بودم.

کنار یه گل فروشی نگه داشتم و دو دسته گل خریدم و از مغازه خرما و سوار ماشینم شدم و با سرعت بیشتری راندم سمت بهشت زهرا... بارون قطع شده بود و خدایم شکر...

پیاده شدم و رفتم سمت قبر مامان و بابا کنار هم دیگه بودن نشستم وسط قبرا و گل و خرما رو گذاشتم رو قبر که: flushed....

سلام

مهدام ۱۷

آقا من یه داداش دارم اسمش ما کانه

یه روز که خوابیده بود گفتم امتحانش کنم رفتم تو اتاق داد زدم ما ایاکان از خواب بیدار شد گفت چیشده

گفتم دوس دخترت اومده میگه از ما کان باردارم

اونم گفت چیی رویا اومده چه زود مگه ما کروفره

هیچی دیگ همه چیرو اعتراف کرد

الانم دوماهه ازدواج کردن زنش نینی سه ماهه داره

نتیجه: جلو خواهرت سوتی نده!
سلام دختر هستم منو ب S بشناسین 14 سالمه
این اعتراف رو واسه اعتراف نیوز می فرستم
البته بیشتری خاطره طنز هس
یادمه 8 سالم بود رفتیم خونه مادر جونم اینا .
بعد من و دختر دایم و پسر دایم و ابجیم هم سن و سالیم داشتیم بازی
میکردم من و پسر دایم عراقی بودیم ابجیم و دختر دایم ایرانی
بعد بازی ما این طوری بود ک ما دو کشور جنگ
داشتیم بعد ابجیم کفش منو گرف اونجا ابجیم
اسمش هادی بود من میخواستم بگم کفشمو
بده گفتم الهادی الهادی کفشه مارو دی
مثلا به عراقی گفتم بعد اونجا همه فامیل بودن
فقط قیافه اونا ::joy::joy: بعد از اون موقعه ب بعد همه منو مسخره
میکنن

#پیام_ناشناس

سلام . پسر هستم ¹⁶،

آقا ما ۴ سال پیش رفته بودیم خونه دایم بعد با پسر دایم رفتیم بیرون.
پسر دایم بهم گفت برو تو داروخونه بگو ی ک**دم بهم بده منم با تعجب
گفتم ک*ا*ن**م چیه؟؟ گفت هیچی بابا قرص سردرد یکم سرم درد
میکنه. منم باور کردم رفتم تو به خانوم گفتم خاله ی کاندوم میدید، اونم زد
زیر خنده گفت بچه مگه داری که میگی منم گفتم من که نه ولی پسر
دایم داره. منظورم سردرد بود:joy:

آقا ی نگاه کردم دیدم پسر دایم بیرون از خنده جر
خورده.:neutral_face::joy::joy: حالا می فهمم چی شده!:joy:
نتیجه: کاریو یا چیزو که بلد نیستین یا نمیدونین انجام ندید:joy:

نامصا این چیه:joy::joy:
#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت72

بابغض دست به قبرا کشیدم وگفتم:

_چرا تنهام گذاشتین... شما که میدونستین جز شما دوتا کسی
روندارم... کاشکی منم باهاتون بودم... دیگه خستم... اونقدری که دیگه تاب
وتحمل این زندگی روندارم مامان جونم... باباجونم

سرم و گذاشتم رو قبر مامان وازته دل گریه کردم باخیس شدن دستم سرم
وبلند کردم به آسمون نگاه کردم داشت باز بارون می بارید بی اهمیت
دوباره سرم و گذاشتم رو قبر مامان نمیدونم چقدر گذشته بود تمام لباسام
بخاطر بارون خیس شده بود که چیزی رو شونه هام احساس کردم سریع
سرم بلند کردم بادیدن امیرعلی ناباور بهش نگاه کردم که بدونه اینکه به
من نگاه کنه داشت فاتحه میخوند به کت رو شونه هام نگاه کردم؛

باصدای امیرعلی نگاهم واز کت گرفتم وبهش نگاه کردم:

_خدا رحمتشون کنه

_ممنون

_میدونی نمیتونم درکت کنم...اما میدونم داری درد بزرگی رو با خودت
حمل میکنی اما بدون پدر ومادرت هم راضی نیستن

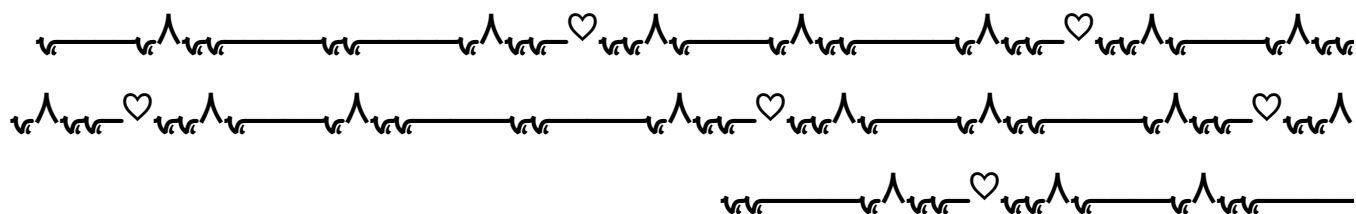
باچشمای خیس نگاهش کردم وگفتم:

_تنها آدمای توزندگیم وهمه کسم مادر وپدرم بودن که الان دیگه
نیستن...همونطور که گفتی نمیتونی درکم کنی اما میدونی چیه امیدوارم

هیچ وقت نتونی درک کنی حالمو

_بلندشو بارون شدید...سرمامیخوری...🤔

پارت جدید از راه میرسه



#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت73

بدونه توجه به حرفش باصدای بلند زدم زیر گریه که کلافه نفسش و بیرون داد و بلندشد واومد سمتم و بازوم و گرفت و گفت:

_بلندشو دخترخوب

دستم و کشیدم و بابغض گفتم:

_ولم کن نمیخوام

_اینجا بمونی چی قرار عوض بشه...پناه جان بلندشو

سری تکون دادم که دستش ودور شونه هام حلقه کرد وچونش وگذاشت
رو سرم واروم گفت:

_هیس...عزیزم اروم باش

_چیکارکردم که زندگیم باید اینطوری باشه؟

_توهیچ کاری نکردی...توخوبی

_دلم براشون تنگ شده...کاشکی اون روز منم باهاشون
میمیردم...:pensive:

سلام ببخشید نتم پریده بود نتونستم زود تر بفرستم
تفاوت دختر با دختر

بعضی از دخترا هرزه خراب لوس نُر جنده عاشق رل زدن هستن

و بعضی از دخترا خوشگل:kissing_heart:خانوم:heart:دوس
داشتنی♥پاک:on:سالم هستند:red_circle:

بعضی از پسرا هم کصخل بی عاطفه داغون بی احساس هوسی هستن

وبعضی از پسرا دانا دوس دارن دختری که مال اونا هست تا عبد باید
مال لونا باشن

ما با حمایت شما اوج میگیریم

پسر چیست؟

-اصل بده

-عه عکس خودته

-ناموسن خودتی

-صبح بخیر یه عکس بده خوابالو ببینمت

-یدونه یهویی بده

-یه دوهویی بده

-سلام عکس

-خدافظ عکس

دختر : وایای دارم میمیرم

-کو ببینم عکس

پسر یعنی = فقط عکس بده :|

عشقای من لف ندید خدایی

:parimh sagie lab teshnekan:joy::joy

پَرِیما ساقی لب تشنگان:joy:

پارت داریم بالا باشین:heart_eyes::hearts:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت74

_این حرف وزن

بلندم کرد کیفم و برداشت و همونطور که سرم رو سینش بود رفتیم سمت
ماشین بادیدن ماشینش با صدای گرفته ای گفتم:

_من باماشین خودم میام
کلافه از خودش جدام کردو گفت:

_پناه تو باین حالت نمیتونی رانندگی کنی...بلایی سر خودت میاری

_من خوبم

_نیستی...بیا بریم بعدش یکی رو میفرستم بیاد ماشینت و بیاره

سری تکنون دادم که نگاهی به چهره مصمم انداخت وگفت:

_باشه...پس جلوبرو منم پشت ماشینت میام

اروم گفتم:

_باشه

کت واز روشونه هام برداشتم ودادم بهش که گفت:

_بنداز روشونه هات سردت میشه

_نمیخوام

_بیارگوش بده به حرفم

کت ودوباره روشونه هام انداختم که لبخندی زد وکیفم وازش گرفتم ورفتم
سمت ماشین ونشستم پشت فرمون واستارت زدم وروندم سمت خونه
به آینه نگاه کردم دیدم پشت ماشینم اروم داره میاد...چراباید نگران حال
من می بود؟ اون که کم اذیتم نکرد الان دیگه چش بود؟یه روز خوبه یه
روز بد خدا شفارش بده...👐

اینم از پارت جدید

پارت داریم بالا باشین:heart_eyes::hearts:
پارت رو بخونید بریم پارت بعدی:kissing_heart::heart:
1🙄

:hatching_chick:2

:hatched_chick:3

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت75

ماشین وتو پارکینگ خاموش کردم وبا بدن گرفته وبی حال از ماشین
پیاده شدم وتکیه دادم به ماشین وچشمام وبستم که دستی دور بازوم
قرار گرفت باحس بوی عطرتلخ وخوش بو امیرعلی چیزی نگفتم که
صداش به گوشم خورد وبی حال چشم باز کردم ونگاهش کردم:

_خوبی پناه؟

_اره خوبم

_معلوم ازت...اونقدر گریه کردی وزیر بارون بودی که بی حال شدی
وفشارت افتاده...تب نکنی خیلی

_چیزی نیست

خم شد و بلندم کرد که باتعجب دستام و دور گردنش حلقه کردم وبا بهت گفتم:

_چیکار میکنی؟

_بااین حالی که توداری نمیتونی راه بری...پس حرف نزن دیگه

این و ببین رسما بهم گفت خفه شم؛
به صورتش نگاه کردم...چهره مردونه و جذابی داشت.
درخونه خودش وایساد و نگاهی بهم کرد و گفت...:cry:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت76

_نمیتونم بذارم تنها باشی...الان حالت خوب نیست بهترشدی برمی گردی
خونت

_من خوبم

_چرا اینقدر دوست داری نشون بدی قوی هستی و نیازبه کسی نداری؟

سرم وانداختم پایین وگرفته گفتم:

_چون واقعا نیازی ندارم

چیزی نگفت بجاش بزور در خونش وباز کرد ومن وبردسمت اتاق
ونشوندم روتخت ونشست کنارم وگفت:

_استراحت کن

_لباسام خیس بایدبرم عوضشون کنم

کلافه نفشش وبیرون دادوگفت:

_خودم میرم...برات لباس میارم

_اما...

نذاشت ادامه بدم وازاتاق رفت بیرون ونگاهی به اتاق انداختم...معلوم
بود اتاق خودش عکس بزرگ شدچهرش بالای تخت بود...کل اتاق از رنگ
طوسی ومشکی استفاده شده بود....☺

[:blossom::hearts:]

.. ' 12 ' .

:hearts:⁰⁰:⁰⁰:hearts: 3- ↑ -9

` . 6 . '

I love you

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت77

با صدای در اتاق و تکیه ام از تخت برداشتم و به در نگاه کردم که امیرعلی
اومد داخل و چندتیکه از لباسام دستش بود گذاشت روتخت و خم شد
روتخت و تو یه قدمی صورتم نفسش به صورتم می خورد به چشمام نگاه
کرد و گفت:

_نمیذارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره بهت قول میدم...تمام
دردایی رو که تحمل کردی رو اوناهم تحمل کنن
گیج و ناباور بهش نگاه کردم و گفتم:

_ازچی حرف میزنی؟

لبخندی زد و گفت:

_تواستراحت کن

پیشونیم وبوس**ید و قبل از اینکه از اتاق بره بیرون بدونه اینکه نگاهم کنه گفت:

_اگه تونستی منم ببخش...من تند رفتم تو رفتارم باهات

بابهت به جای خالیش نگاه می کردم امروز چش بود؟
بوسش...محبتش...نگرانیش والانم عذرخواهیش

پوزخندی زدم زمزمه کردم:

_حتما دلش برام سوخته غیراین هم نیست

نگاهی به لباسایی که آورده بود کردم برشون داشتم بادیدن یه شلوار و بلوز
آستین دار ستش وست لباس زیرم زدم روپیشونیم وباخودم
گفتم...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:لف:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد :kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد :kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop: نديد:kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید kissing_heart::rainbow:

🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندین:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:
🍭:lollipop:ندید:kissing_heart::rainbow:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت77

بلندشدم ولباسای خیس واز تنم در اوردم وگذاشتم یه گوشه که وقتی برگشتم خونه بندازم توماشین بشورمشون...لباسایی که برام آورده بود

وپوشیدم وکش موهام وباز کردم وبافتمشون؛

درازکشیدم روتخت ونمیدونم چقدر گذشته بودکه خوابم برد.

امیرعلی:

امروز که رفتم بهشت زهرا برای خاکسپاری پدر یکی از همکارام داشتم
توراه بر می گشتم که پناه رو سرخاک دیدم نتونستم تحمل کنم اونطوری
زیر بارون بمونه وقتی تو اون حال دیدمش حس خیلی بدی
داشتم...نگرانش بودم وقتی چشمای خوشگلش وخیس اشک دیدم حال
خوبی نداشتم؛

سعی داشتم راضیش کنم برگرده خونه نمیتونستم تواون حال تنها
بذارمش وقتی برگشتیم بردمش خونه خودم نمیدونم چم بود اما ازاینکه
کنارم بود حال خوبی داشتم دوست داشتم بیشتر اینجا نگهش دارم ونذارم
بره...

سری تکون دادم واز رومبل بلندشدم ورفتم سمت اتاقم اروم در زدم که
صدایی نشنیدم در وباز کردم دیدم خوابیده روتخت وتو خودش جمع
شده لبخندی رولبام شکل گرفت رفتم سمت تخت نشستم گوشه تخت

وبه چهره غرق خوابش نگاه کردم دستم وبردم سمت موهاش واز
روصورتش کنار زدم اروم زمزمه کردم:innocent:

چهارشنبه سوربیتون مبارک باشه
#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت78

_قوی تر از اونی هستی که فکر می کردم...هرکس جای تو بود کم آورده
بود

اروم خم شدم وپیشونیش وبوسیدم وزمزمه کردم:

_نمیذارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره

از اتاق بیرون اومدم ورفتم سمت اتاق کارم ومشغول کارای عقب افتادم
شدم.

نگاهی به ساعت کردم گوشیم وبرداشتم غذا سفارش دادم وبعدش زنگ
زدم رضا داشتم ازجواب دادنش ناامید می شدم که جواب داد:

—سلام خوبی؟

—سلام گفتم حتما جواب نمیدی
متعجب گفت:

—چرا نباید جوابت و بدم؟

—بابت اتفاقات اخیر

—نه داداش

—بهتری؟

—اره

دودل گفتم:

—رضا

—جانم داداش؟

_میخوام بیای اینجا

_چیزی شده؟

_پناه خونه من...ظهرکه رفتم بهشت زهرا سرخاک پدر ومادرش دیدمش
حال خوبی نداشت...نمیتونستم تنها بزارمش 😞

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت79

هول ونگران گفت:

_الان چطوره؟

_خوبه

_خب من چرا پیام؟

_بایدباهش حرف بزنی...شاید به توگوش بده

_باشه میام

_منتظرتم

بعدازاینکه تماس وقطع کردم سرم وگذاشتم رومیزکه همون لحظه صدای
آیفون بلندشد از پشت میز بلندشدم واز اتاق رفتم بیرون وبادیدن پیک در
وزدم وکیف پولم واز رومیز برداشتم ودر وباز کردم و جوجه هایی که
سفارش داده بودم وازش گرفتم وپول وبهش دادم ودر وبستم وغذاها رو
گذاشتم رومیز ورفتم سمت اتاقم ودر و باز کردم و نشستم روتخت واروم
دستم وگذاشتم روشنش وصداش زدم:

_پناه

خواب آلود چشماش وباز کردو گیج بهم نگاه کرد که لبخندی زدم وگفتم:

_خوب خوابیدی...بهتری؟

سری تکنون دادکه بلندشدم وگفتم...:wink:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت80

_پاشو بیا...غذا سفارش دادم تا سرد نشه بخوریم

_باشه

رفتم بیرون ولیوان وبشقاب وقاشق وچنگال از آشپزخانه اوردم ونشستم
پشت میز وغذا هارو ریختم تو بشقاب وپناه ازاتاق اومد بیرون نشست
روبه روم واروم گفتم:

_چرا زحمت کشیدی...من گرسنه نیستم

اخمی کردم وگفتم:

_غذات وباید تااخر بخوری

خندید و گفت:

_باشه

بعد از اینکه غدامون و خوردیم پناه زودتر بلند شد و گفت:

_من ظرفا رومیشورم

_چیزی نیست که توبشوری برو استراحت کن خودم انجامش میدم

_بخدا من خوبم...لطفا

کلافه نفسم و بیرون دادم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_باشه

رفت سمت آشپزخونه و منم پشت سرش رفتم چای ساز و روشن کردم
و تکیه دادم به کابینت و به پناه نگاه کردم اونم مشغول شستن اون چندتا
ظرف بود که بهم نگاه کرد و لبخندی زد گفت:heart_eyes:....

[:blossom::hearts:]

براتون اسپند دود کردم...
برید کنار: mega: 🙏🙏🙏

اسپند دونه دونه: hearts:
اسپند سی و سه دونه: hearts:
قضا به دور: hearts: بلا به دور: hearts:
به حق این صاحب نور: hearts:
مرغ زمین، مرغ هوا: hearts:
جن و پری، آدمیزاد: hearts:
قوم و خویش و بیگونه: hearts:
بترکه چشم حسود: hearts:

شنبه زا: hearts: یکشنبه زا: hearts: دوشنبه زا: hearts:
سه شنبه زا: hearts: چهارشنبه زا: hearts:
پنجشنبه زا: hearts: جمعه زا: hearts:
همسایه این طرفی: hearts:
همسایه اون طرفی: hearts:
هر که که دید: hearts: هر که ندید: hearts:
چشم نخورید! hearts:



👤👤👤👤:fire::fire::fire:👤👤

/ \

:grin:

()

\ /

:fire:...:برو اونور با منقل اسفند اومدم، داغه! نسوزی

:rose:به سلامتی مدیرو بچه های کانال گروه:rose:

:heart::rose:به سلامتی :heart:شمادوستان عزیز

:rose::heart:

:rose::sparkles::rose::sparkles::rose::sparkles:

دوست پسر داشتن خیلی شیرینه بچه ها

یه موجود گنده و قوی که تو با ۵۰ کیلو وزن

میتونی بهش زور بگی

👤👤:joy::joy:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت81

هیچی_

نگاهم کرد و اب پاشید روم و با صدای بلند خندید از هواس پرتیش استفاده کردم و دستم بردم زیر آب و پاشیدم رولباسش که جیغش بلند شد و گفت:

_نه

خندیدم و گفتم:

_حقته

میخواست باز خیسم کنه که سریع فهمیدم و دستش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم و دستاش و گذاشت رو قفسه سینم و دستم دور کمرش حلقه کردم که بابته بهم نگاه کرد و اروم گفتم:

_فکرشم نکن

لبخندی زد که چشمام بین چشماش ول**باش در گردش بود سرم و اروم جلو بردم ول**بام رو گذاشتم و اروم بوسیدمش به چشمای بستش نگاه کردم و چشمام و بستم و دستام و محکم تر دور کمرش حلقه کردم و با ولع بوسی***دمش؛

دستاش و دور گردنم حلقه کرد و همراهیم کرد با بهت چشمام و باز کردم

وبه چشمای بستش نگاه کردم وبه خودم اومدم وباشدت بیشتری
لب***اش وبوس***یدم بعداز چنددقیقه ازهم فاصله گرفتیم وپیشونیم
وبه پیشونیش تیکه دادم وبانفس نفس گفتم:relieved:

[:blossom::hearts:]

فکر میکنی خیلی زرنگی؟

زرنگ:point_left:استکانه:coffee::point_right:که از همه لب گرفته

زرنگ:point_left:آفتابس:eyes::point_right:که مال همه رو دیده

زرنگ:point_left:قاشقه:fork_and_knife::point_right:که تو دهن
همه گذاشته

زرنگ:point_left:لحافه:🛏:point_right:که رو همه خوابیده

زرنگ:point_left:موشه:mouse2::point_right:که کرایه خونه نمیده

زرنگ:point_left:سماوره:🕌:point_right:که دست به کمر ایستاده و
همه آبشو میخورند

زرنگ:point_left:پمپ بنزینه:sweat_drops::point_right: که تو همه
ریخته و پولشم گرفته

آره عزیزم اینجوریاس:v::smirk::joy:
پارتو خوندین بریم پارت بعدی
خوشگلاممم؟؟:heart_eyes::hearts:
#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت82

_توچی داری که نمیتونم ازت بگذرم

خندید و بانفس نفس گفت:

_خیلی عوضی هستی

منم خندیدم لب***اش و دوباره به کام گرفتم و بازم همراهیم کرد دستام
و دور طرف کمرش گذاشتم و بلندش کردم و رفتم سمت میز و گذاشتمش
رو میز و بی وقف داشتیم هم و میبوسی***دیم با صدای زنگ در از هم
فاصله گرفتیم و اروم گفت:

_در میزنن

_مهم نیست...عمر ازت بگذرم

ازم فاصله گرفت و از رومیز پایین اومد و گفت:

_بچه پرو

باتعجب خندیدم و چیزی نگفتم و بدو رفت سمت اتاق و منم رفتم در و باز
کنم بادیکن رضا باشرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

_خوش اومدی رفیق

خندید و هم بغل کردیم و گفت:

_ممنون...پناه کجاست؟

_تو اتاق

سری تکیون داد و خواست بره سمت اتاق که برگشت بهم نگاه کرد و اروم
گفت...😊

پارت داریم بالا باشین:heart_eyes::hearts:

:heart_eyes:1

:purple_heart:2

:strawberry:3

:crescent_moon:آغوش_استاد:#

#پارت83

_از صدات پشت تلفن واین نگاهت میتونم حس کنم چقدر نگرانشی...

من میدونم هنوز باخودت درگیری اما شک نکن پناه دخترخوبیه... بفهمم
ناراحتش کردی بامن طرفی

گرفته گفتم:

_رضا...ازچی داری حرف میزنی؟

_میدونم بخاطرمن چیزی به روی خودت نمیاری اما این کارو نکن...من
تورو بهتر ازخودت میشناسم داداش

نذاشت دیگه چیزی بگم و رفت سمت اتاق و منم پشت سرش رفتم و پناه
نشسته بود روتخت و بادیدن ما بلند شد و ناباور به رضا نگاه کرد و گفت:

_سلام

_سلام بهتری...امیرعلی گفت حالت خوب نبود...خدا روشکر که الان خوبی

پناه با بهت و دلخوری بهم نگاه کرد...:unamused:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت84

به من و رضا نگاهی کرد و با صدای لرزونی گفت:

_ممنونم لطف کردین...من دیگه با اجازه برگردم خونه خودم

نذاشت ماحرفی بزنیم و سریع وسایلش و برداشت رفت زانو هام تحمل
وزنم و نداشت نشستم رومبل و سرم و بین دستام گرفتم که دست رضا رو
شونم قرار گرفت سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم که لبخندی زد گفت:

_فکر نکن این موضوع رو رفاقت و برادری من و تو تاثیری میذاره...توبرام
همون برادری امیرعلی...برو باهاش حرف بزن

شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

_رضا شرمندتم داداش

لبخندی زد و گفت:

_یا علی مرد حسابی پاشو برو

بلندشدم و رفتم سمت در و بازش کردم به در بسته خورش نگاه کردم
بادودلی رفتم سمت واحدش و زنگ وزدم که در و باز نکرد میدونستم داره
من و از چشمی در میبینه تکیه دادم به در و گرفته گفتم...:pensive:

[:blossom::hearts:]

بفرمایید اینم از پارت جدید

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت85

_بعد از 31 زندگی امروز از هر روزی تو زندگی خوشحال تر بودم و حال خوب بود... کنار تو حال خوب بود پناه... در وباز کن بذار باهات حرف بزنم میدونم از اینکه رضا رو خبر کردم ازم ناراحتی... اما من فکر کردم اون بتونه حالت و خوب و اروم کنه...

باور کن وقتی بهش خبر دادم خودم از خودم بدم اومد من هم به تو هم به رفیقم بد کردم... تو رو روح پدر و مادرت قسمت میدم عزیزم در وباز کن بذار حرف بزنیم

ناامید از در فاصله گرفتم و خواستم برگردم که در وباز کرد با چشم گریون نگاهم کرد با صدای لرزونی گفت:

_ازت متنفرم

خندیدم و رفتم سمتش کشیدمش تو بغل ****لم روموهاش و بوس *****یدم و اروم گفتم:

_هیش عزیزم

بزور خودش جدا کرد وازم فاصله گرفت وخواست بره سمت واحد من که
باتعجب بهش نگاه کردم وگفتم:

_کجا

جوابم ونداد ورفت سمت خونه وباصدای بلندگفت:

_اقارضا:flushed:

[:blossom::hearts:]

ببخشید یکم دیر شد

خوندن رمان ها بدون عضویت حرام است و من راضی نیستم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت86

رضا باتعجب نگاهش کردوگفت:

_بله؟

_من به چه زبونی به شما واین رفیقت بگم که نمیخوام ببینمتون؟

_پناه خانم

_این ادم بخاطر شما من وکشوندتو خونش وبازیم داد...چراچون شما رو از دست نده

ناباوربه پناه نگاه کردم...باورم نمی شد همچین فکری کرده باشه
باخودش...

رفتم سمتش بازوش وگرفتم وصداش زدم که دستش وکشید وبا صدای گرفته گفت:

_به من دست نزن...توکه به هرچی خواستی رسیدی

_اروم باش پناه

رضا اومدسمتمون وروبه رو پناه ایستاد وگفت:

_پناه خانم اشتباه میکنی...امیرعلی قصدبدی نداشت

_شما دوتا من و دست به دست میکنین

نذاشت برای دفاع از خودم چیزی بگم و رفت بیرون که دنبالش رفتم که رفیقش جلوی در خونش بود بادیدن ما ناباور نگاهمون کرد و دهنش باز مونده بود.

پناه رفت پیش رفیقش و بالبخندی گفت... 😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت87

_خوش اومدی غزل... بیابریم داخل

سوالی بهمون نگاه کردوگفت:

_چیزی شده؟

_نه عزیزم

سری تکون دادو رفت داخل خونه وپناه بانفرت بهم نگاه کرد ورفت داخل
ودر وبست؛

تکيه دادم به ديوار وچشمام وبستم که رضاگفت:

_چیکارکردی که اینطوری ازت شکاره وفکر میکنه باهاش بازی کردیم؟

_چیزی نگو...رضا گندزدم چه جورم

کلافه نگاهش وازم گرفت واروم گفت:

_من میرم...توهم وقتی پناه اروم شد برو باهاش حرف قانعش کن

سری تکون دادم وبه رفتن رضا خیره شدم وتکيه ام واز ديوار برداشتم
ورفتم سمت خونم ودروبستم ورفتم سمت اتاقم ودراز کشيدم روتخت
وبالشتی که زیرسر پناه بود وبرداشتم بوی عطریپناه رودوست داشتم عین
خودش عطرش حال آدم وخوب می کرد وارامبخش بود نفهميدم چقدر
گذشت که بافکر پناه خوابم برد:sleeping:

[:blossom::hearts:]

لطفاً نظرتون رو بگید

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت88

با صدای محکم در خواب آلود چشم باز کردم و به اطراف نگاه کردم خواستم دوباره بخوابم که باز صدای در بلندشدیکی محکم می زد به در وزنگ و فشار می داد

عصبی بلندشدم و رفتم بیرون و در و باز کردم خواستم چیزی بگم که بادیدن غزل دوست پناه با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_چه وضع در زدن خانم؟

_استاد تورو خدا به دادم برسین پناه داره از دست میره

نذاشتم ادامه بده کنارش زدم و سریع رفتم سمت واحد پناه و نگران و بلند صدایش کردم و رفتم سمت اتاق دیدم افتاده گوشه تخت

سریع بغلش کردم و ضربه زدم رو صورتش و صدایش زدم که جواب نداد

بانگرانی وصدای لرزونی صداش زدم وگفتم:

_پناه جان عزیزم چشمت و باز کن

غزل اومدکنارم باگریه گفت:

_استادچیکارکنیم؟پناه اجی چشمت و بازکن...:sob:

[:blossom::hearts:]

پارت داریم بالا باشین:heart_eyes::hearts:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت89

سریع روبه غزل گفتم:

_برو براش لباس بیار بایدبیریمش بیمارستان

سری تکنون دادو سریع بلندشدبراش یه مانتو وشال آورد تنش کردیم و
بغلش کردم وسریع رفتم سمت پله ها وغزل هم باگریه پشت سرمون
اومد گذاشتمش

صندلی عقب و غزل هم نشست و سرش گذاشت روپاش و نشستم پشت
فرمون با استارت زدم و با سرعت راندم سمت بیمارستان و همش به عقب
نگاه می کردم ترس بزرگی تو دلم بود فقط میخواستم بیدار بشه و هرچی
میخواه سرم داد بزنه و ازم بدش بیاد فقط بدونم حالش خوبه؛

در اوژانس بیمارستان نگه داشتم و سریع پیاده شدم و در ماشین و باز کردم
و پناه رو بغلم گرفتم و رفتم داخل و پرستار بادیدنم سریع اومد

سمتمون گفت بذارمش روتخت و من و غزل بیرون ایستادیم.

سریع گوشیم و ازتو جییم دراوردم و شماره محمد رفیق رو گرفتم:

_سلام

_به به ببین کی زنگ زده امیرعلی خان

_وقت این حرفاروندارم محمد ازت میخوام یه کاری رو برام انجام
بدی...:cry:

[:blossom::hearts:]

پارت جدیدددد تورا هههههه بالا باشین

:hearts::heart_eyes:قشنگام

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 90

جدی گفت:

جان

– باید بینمت

– چیزی شده؟

–پیاپیما رستان من الان اینجام

باشه

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت غزل که نشسته بود روضندلی و داشت

گریه می کرد نشستم کنارش گفتم:

_حالش خوب میشه

_امیدوارم

دودلی گفتم:

_شما میدونی چرا پناه همش غش میکنه؟

باتعجب بهم نگاه کردواروم گفت:

_چی؟

_این سومین بار که این اتفاق میفته...حتما دلیلی داره وگرنه
چرا باید اینطوری بشه؟

باگیجی گفت:

_من هیچی نمیدونم استاد...فقط میدونم اونقدر توخودش ریخته
وسکوت کرده که دیگه این روزاس نابودمیشه...:pensive:

پارتو بخونید بریم بعدی خوشگلای منننن:heart_eyes::hearts:
خوندن رمان بدون غضویت حرام است لطفا بدون عضویت رمان رو
نخونید

#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت91

نفس عمیقی کشیدم وزیرلب زمزمه کردم:

_اخ از دست توپناه

_چیزی گفتین؟

_نه

سری تکنون دادو هیچ نگفت

نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و سریع بلند شدیم و جلوی دکتر

وگرفتیم که نگاهی بهمون کردوگفت:

_چه نسبتی باهاش دارین؟

غزل نگاهی بهم کردوگفت:

_من دوستشم ایشونم برادر من هستن

_بیمارتون بهوش اومده حالش خوبه...بخاطرضعف بدنی ازحال رفته

_ممنونم آقای دکتر

_خواهش میکنم دخترم..بیشترمواظب دوستت باش

بعدازرفتن دکتر قبل ازغزل رفتم داخل وبه پناه که سرم بهش وصل بود
وچشماش وبسته بود نگاه کردم ورفتم سمت تختش ودستش وگرفتم که
چشماش وباز کرد وبی حال بهم نگاه کرد که خم شدم وپیشونیش
وبوسیدم اروم گفتم...□

الهی زندگیتون مثل ماهی زنده':□:fish)

مثل سبزه زیبا:seedling:🌱)

مثل سمنو شیرین:sparkles:🔥)

مثل سنبل خوشبو:🌺)

مثل سیب خوش 'رنگ:red:apple)

مثل سکه با ارزش:gem:💎)

امیدواریم که سالی سرشار از عشق و محبت را در پیش داشته باشید؛

#ارادتمند شما_امیر محمد محمدی

عیدت مبارک:hibiscus:

انشالله صدسال:🎉

دلت شاد:heartbeat:

لبت خندون:relaxed:

تنت سالم:muscle:

شغلت پررونق:⚙️

جیت پر:dollar:

سازت کوک:guitar:

سفرت پربرکت:spaghetti:

آیندت روشن:high_brightness:

باغت پر بار:🌸

خونت آباد:house_with_garden:

خوابت شیرین:😴

سفرت بی خطر:car:

نگاهت پر مهر:eyes:

وزنت ایده آل🕒

سهامت پرسود:chart_with_upwards_trend:

عشقت پایدار:woman::heart::man:

چراغت روشن:bulb:

خبرهات خوش🎤

روزت بخیر:sun_with_face:

شبت آروم:crescent_moon:

rose:سال نو را به تمامی اعضای کانال تبریک عرض میکنیم:rose:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت92

_خوبی؟

_ازاینجا برو

_من هیچ جانمیرم...تو خوب شو بعدش باید با هم حرف بزنیم

_ما حرفی نداریم

_هیس...استراحت کن عزیزم فعلا...نمیخوام جلوی دوستت حرف بزنم

ازم روگرفت وچشماش وبست باصدای گرفته غزل از پناه فاصله گرفتم:

_پناه خواهرم خوبی؟

بی حال لبخندی زد وگفت:

_اره قربونت برم...من خوبم گریه نکن

نگاهی بهشون کردم وگفتم:

_من میرم ومیام

قبل ازاینکه چیزی بگن دروبازکردم وازاتاق بیرون اومدم وخواستم
دروبیندم که غزل گفت:

_من که میدونم بخاطر عادت ماهیانت ازحال رفتی...:disappointed:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

_چیزی که به استادسلطانی نگفتی؟

_نه نگفتم خرم مگه...دکترهم وقتی دید اون هست چیزی نگفت

_خداروشکر

لبخندی زدم وزمزمه کردم:

_ازدست تو پناه

از بیمارستان زدم بیرون وسوار ماشینم شدم واستارت زدم وتوخیابون
داشتم بی هدف میچرخیدم بادیدن جکرگی ماشین وپارک کردم وپیاده
شدم

ورفتم سمت جکرگی که برای پناه جگربخرم داشتم از مغازه بیرون میومدم
که

گوشیم زنگ خورد بدونه توجه بهش چیزایی که خریدم وگذاشتم

توماشینم ونشستم پشت فرمون وگوشیم و ازتوجییم برداشتم

وبه تماسی که گرفته شده بودنگاه کردم بادیدن اسم محمد سریع
شمارموگرفتم

بااولین بوق جواب دادو سرحال گفت:

_کجایی امیر من توبیمارستانم برو خداروشکر اینجایی ومن امشب شیفتم

خندیدم وگفتم:

_الان میام بخش پیشته...:heart:

PROF#

[:blossom::hearts:]

پارت رو بخونید که بریم بعدی:heart_eyes:dancer:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت94

_باشه رفیق منتظرتم

تماس قطع کردم وروندم سمت بیمارستان باید می فهمیدم مشکل پناه
چیه

اینطوری نمی شد هیچ آدمی بیخودی همش غش نمیکنه وحالش بد
بشه حتما دلیلی داره؛

وسایلا رو برداشتم ورفتم سمت اتاق پناه در وبازکردم دیدم تنهاس وخواه
لبخندی رولبام شکل گرفت واروم رفتم جلو جگر وکمپوتایی که خریده بودم
وگذاشتم رومیز واروم صداش زدم:

پناه جان

خواب الود بهم نگاه کرد اروم گفت:

برگشتی

اره...پاشو ازظهر هیچی نخوردی ضعف میکنی برات جگر گرفتم

نشست روتخت وصورتش توهم رفت وگفت:

_من جگر دوست ندارم

_باید بخوری برات خوبه

_من که نه خونی ازم رفته نه...:disappointed:

PROF#

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت95

نذاشتم ادامه بده ولبخندی زدم و گفتم:

_مطمئنی؟

_حرفامونو شنیدی؟

_اره

باخجالت سرش وانداخت پایین که خندیدم ورو سرش وبوسیدم وگفتم:

یکم بخور مطمئن باش خوشت میاد

بزور بهش چندلقمه درست کردم و دادم بهش که چهره گرفتش باز شد
واروم گفت:

خودم میخورم...توهم بخور

گرسنه نیستم....من بایدبرم کاردارم طبقه بالا زودميام

سری تکنون دادو داشتم میومدم بیرون که صدام کرد:

آقای سلطانی

رفتم سمتش گفتم:

امیرعلی

چی؟

بهم بگو امیرعلی

_نمیشه...😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت95

نذاشتم ادامه بده ولبخندی زدم و گفتم:

_مطمئن؟

_حرفامونو شنیدی؟

_اره

باخجالت سرش وانداخت پایین که خندیدم ورو سرش وبوسیدم وگفتم:

_یکم بخور مطمئن باش خوشت میاد

بزور بهش چندلقمه درست کردم ودادم بهش که چهره گرفتش بازشد
واروم گفت:

_خودم میخورم...توهم بخور

_گرسنه نیستم....من بایدبرم کاردارم طبقه بالا زودميام

سری تکنون دادو داشتم میومدم بیرون که صدام کرد:

_آقای سلطانی

رفتم سمتش گفتم:

_امیرعلی

_چی؟

_بهم بگو امیرعلی

_نمیشه...☺

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت96

به چشمای رنگ شبش نگاه کردم و گفتم:

— چرا؟

— همینطوری

— امامن دوست دارم بجای آقای سلطانی گفتن... استاد گفتن بهم بگی
امیرعلی

سکوت کرد و لقمه ای روگرفت سمتم و گفتم:

— بخور

لبخندی زدم و گفتم:

— تانگی امیرعلی لب نمیزنم

نگاهش واز چشمای شیطونم گرفت واروم گفت:

— اذیتم نکن

نفس عمیقی کشیدم و سرم و نزدیکش بردم و پیشونیش و بوس***یدم
و گفتم:

_نمیدونی اذیت کردنت چه لذتی داره

دلخور بهم نگاه کرد و گفت:

_بخاطر همین همش اذیتم کردی

_هیس... اشتباه کردم به روم نیار

سری تکون داد و هیچ نگفت.

لقمه رو گرفتم و گفتم:

_یادم میمونه بهم نگفتی امیرعلی... میرم وزودی بیام:walking:👤

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 97

از اتاق زدم بیرون و سریع رفتم سمت بخش محمد بایدباهش حرف می
زدم و میفهمیدم پناه چه مشکلی داره... امروز بخاطر پ**ری*ودی**ش
بود دفعات پیش بابت چی بود؛

به دراتاق محمد ضربه آرومی زدم که صداش به گوشم خورد:

_بفرمایید

درو باز کردم و رفتم داخل بادیدنم بلندشد و بالبخند گفت:

_از این طرفا رفیق... چیزی شده اومدی بیمارستان وگفتی باهام کرداری؟

_بشین میگم

هردو نشستیم که جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ظهریه بیمار اوردم الان بستری تا چند ساعت دیگه هم مرخص
میشه... چندباری از هوش رفته تو این چند وقت میخوام دلیلش و بفهمی
بازمایش یا هرچی محمد

به صورت جدیم نگاهی کردوگفت:

_معلومه مهمه برات

نگاهم وازش گرفتم وبه زمین دوختم وگرفته گفتم:

_خودمم نمیدونم محمد...فقط میدونم بد کردم هم با رضا هم بااون

بی حرف بهم نگاه کردواروم گفتم:

_معلومه رضا همه چیوبرات گفته...:confused:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت98

سری تکنون دادو دست گذاشت روشنم وگفت:

_نگران نباش درست میشه...منم برم به این خانم سربزنم ببینم کیه که
رفیقام ورقیب هم کرده

خندیدم و سری به تاسف برآش تـکـون دادم و بلندشدم و گفتم:

—بریم

داشت می رفت سمت در که چیزی یادم اومد و صداش زدم:

—محمد

—جان؟

—لطفا درباره این حرفایی که اینجا زدیم پناه چیزی نفهمه

لبخندی زد و گفت:

—نگران نباش رفیق...بریم

باهم رفتیم سمت اوژانس که پناه بستری بود ضربه آرومی به در زدو پشت سر محمد داخل رفتم پناه باتعجب و گیج بهمون نگاه کردوگفت:

—سلام...شما؟....:flushed:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت99

_سلام خانم من دکتر شریفی هستم متخصص داخلی باید شمارو معاینه کنم وچندتا آزمایشم ازت بگیرم...موردی که نداره

سوالی به محمد نگاه کرد وگفت:

_نه...اما بابت چی؟

محمد نگاهی بهم کرد وروبه پناه گفت:

_برای اینکه میخوام چکاب بشین...بده مگه؟

پناه سری تکون دادو محمدپرستار و صدا زد وهمه چیو بهش گفت:

_خانم عباسی از خانم صادقی یه آزمایش کامل بگیرین وجوابش وسریع
برام بیارین

_بله آقای دکتر

بعداز محمد وپرستار نشستم روصندلی که پناه گفت:

_میگم امیرعلی این دکتر وتومیشناختی؟

ناباور بهش نگاه کردم وگفتم:

_بیاردیگه بگو

گیج بهم نگاه کردوددل گفت... 😞

[:blossom::hearts:]

-دلتنگی یعنی چی؟! :herb:-

+دلتنگی یعنی:!) :broken_heart:-

-یهویی یادش بیفتی:!) 🧐-

-گوشتو برداری:!) 😊-

-شمارشو پیدا کنی:!) :flashlight:-

-اما زنگ نرنی:!) 📞-

-آروم تودلت بگی:!) ❤️-

دلم برات خیلی تنگ شده لعنتی! (:musical_score:-
#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت 100

_چیو؟

_بهم گفتم امیرعلی

دستش گذاشت جلوی دهنش و بهت زده گفت:

_وای گند زدم... ببخشید

بلندشدم و خم شدم طرفش و گفتم:

_دوباره بگو

سرش و کج کرد و شیطان لبخندی زد و گفت:

_نچ

باحرص نگاهش کردم وگفتم:

_نمیگی...داری بامن بازی میکنی؟

خندید که دستم وبردم وقلقلکش دادم صدای خنده های ازته دلش کل
اتاق وبرداشته بود بانفس نفس وجیغ گفت:

_وای نکن...بسه مردم امیرعلی نکن

باصدای بلندخندیدم وبلندش کردم محکم تو بغ***لم گرفتمش وسرش
روسینم گذاشتم ورو موهاش وبوس***یدم واروم کنار گوشش گفتم:

_داری بامن چیکار میکنی هوم؟

سوالی بهم نگاه کرد که از خنگ بودنش خندیدم واروم زدم رو بینیش
وگفتم...:relieved:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 101

_دختره خنگ

چهره‌ش رو لوس کرد وگفت:

_من خنگ نیستم

_هستی خیلی

نذاشتم ادامه بده کنارش روتخت نشستم ودوباره سرش روشنم گذاشتم
ودستم ودورش حلقه کردم وگفتم:

_بخواب

انگار منتظرهمین حرف بود که خسته چشماش وبست واروم بعداز
چنددقیقه خوابش برد.

سرم وبه سرش تکیه دادم ومنم چشمام وبستم وخوابم برد وبعدش دیگه
چیزی نفهمیدم.

رضا:

وقتی محمد بهم خبر داد چه اتفاقی افتاده سریع خودم وبه بیمارستان
رسوندم وخواستم برم سمت ایستگاه پرستاری وبپرسم پناه کجاست که
همون لحظه کسی صدام زد بادیدن محمد نگران سمتش رفتم وگفتم:

_سلام چه اتفاقی افتاده؟

_سلام چیزی نیست البته بایدبگم فعلا نمیدونم گفتم ازش آزمایش بگیرن
تادلایل این غش کردنش وبفهمم...:cry:

[:blossom::hearts:]

صادقانه رای بدید

تا فردا ساعت ۴ عصر میتوانید رای بدید و نظرتون رو بگید هر نظر سنجی
بیشترین رای رو آورد من همون کار رو میکنم :kissing_heart:

بچه ها به نظر سنجی شماره ی دو رای بدید

یه یکسالی حالش گرفته شه:joy:

ای دیوٹ دروغ میگه شما گوش نکنید با تناب این به چاه نرید

پارت داریم بالا باشین قشنگا:heart_eyes::hearts:

#آغوش_استاد

#پارت102

_خب الان کجاست؟

_تو اتاق امیرعلی پیشش...اون آوردش

سری تگون دادم وچیزی نگفتم با محمد رفتیم سمت اتاقی که پناه بود
محمد در و باز کرد و منم پشت سرش رفتم کنار دیوار ماتش برده بود و رفتم
جلوتر بادیدن پناه و امیرعلی تو بغل هم چشمام و بادردبستم و نفس عمیقی
کشیدم که محمد دست گذاشت روشونم و اروم گفت:

_خوبی؟

_اره

پناه سرش و گذاشته روشونه امیرعلی و اون هم سرش و به سرپناه تکیه
داده بود...درسته حال خوبی نداشتم اما همین که می دیدم رفیقم کنار
پناه حالش خوبه برام کافیه؛

محمد و کنار زدم و گرفته گفتم:

_من میرم...چیزی از اومدنم بهشون نگو جواب آزمایشای پناه اومد بهم
زنگ بزن

_باشه

از اتاق خواستم برم بیرون که دختری هم سن و سال پناه اومد داخل وبا
تعجب به من و محمد نگاه کرد وگفت:

_شما؟

محمدلبخندی زدگفت:blush:...

تصمیم گرفته شد کم کم بهش نزدیک میشم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت103

از اتاق خواستم برم بیرون که دختری هم سن و سال پناه اومد داخل وبا
تعجب به من و محمد نگاه کرد وگفت:

_ شما؟

محمدلبخندی زدگفت:

_من دکتر شریفی هستم...ایشون هم رفیق دکتر سلطانی اقارضا

خواست چیزی بگه که بادیدن پناه وامیرعلی دهنش بازموند.

ناباور گفت:

_باورم نمیشه

پوزخندی زدم وبدونه توجه بهشون از اتاق زدم بیرون ورفتم بیرون
وتوحیات بیمارستان نشستم رو صندلی وسرم وبین دستام گرفتم که
دستی روشونم قرار گرفت سرم وبلندکردم بادیدن محمد نگاهم وازش
گرفتم وگفتم:

_چرااومدی؟الان امیرعلی بیدار میشه ودنبالت میگرده نمیخوام بفهمه
اومدم

نشست کنارم وگفت:

_بنظرت حس امیرعلی به پناه چیه؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_نمیتونم باورکنم امیرعلی بعد از اون اتفاقی براش افتاد دیگه سمت جنس مخالفش بره و دل ببندد...:hearts:

[:blossom::hearts:]

بخونید بریم بعدی خوشگلای من:hearts:☺

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت104

گرفته گفتم:

_پناه فرق داره

_تو اینطوری فکر میکنی؟

_اره...یکم فکرکن این دختر واقعا مثل اون که زندگی امیرعلی رو نابود کرد؟

سری تکنون دادو گفت:

_نمیدونم رضا...اما من فقط یه چیز میخوام بین تو و امیرعلی خراب
نشه...شمادوتا بیشتر ازرفیق هستین...هیچ وقت اجازه نمیدم بخاطر یه
دختر ازهم فاصله بگیرین شده اون دختر دور کنم

کلافه نفسم و بیرون دادم وگفتم:

_بس کن محمد...رفاقت من و امیرعلی ربطی به پناه نداره...فقط
امیدوارم امیرعلی اون دختر رو اذیت نکنه

عصبی نگاهم کرد وگفت:

_امیرعلی اونقدرعوضی نیست...که یه دختر وبازی بده

بلندشدم وزیرلب خداحافظی کردم ورفتم سمت ماشینم نشست پشت
فرمون واستارت زدم

وباسرعت از بیمارستان بیرون زدم ورفتم سمت خونه
مادرجون...:walking:🚶

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت105

ماشین درخونه پارک کردم وپیاده شدم وزنگ در وزدم که در باز شد
ومادر جون محکم بغ***لم کرد وگفت:

_خوش اومدی شیرمردم بیاتو

_دلم برات تنگ شده بودخانم خوشگله

خندید وگفت:

_پسر خجالت بکش این حرفا ازمن گذشته

بغ***لش کردم گونه نرم وچروکیدش وبوس**یدم وگفتم:

_نخیرم گلی خانم

سرم و بردم بالا و روبه آسمون و ادامه دادم:

_اقاجون ناراحت نشی ها امامیخوام مادر بزرگم شوهر بدم

محکم زد رو گونش و گفت:

_بسه بسه

ماهم رفتیم داخل خونه نشستیم کنار هم رومبل و خدمتکار برامون شربت
واورد بعد از اینکه رفت دراز کشیدم رومبل و سرم و گذاشتم رو پاش دستش
و برد تو موهام و گفت:

_بگو پسرم

باتعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چیو؟...:flushed:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 106

_چیزی که نوه عزیزم و ناراحت کرده

خندیدم و گفتم:

_بیار همیشه من از شما چیزی پنهان کنم نه؟ دقیقا عین مادرم همه چیو
میفهمین

_حالا طفره نرو... بگو

_خودمم نمیدونم... بین دوراهی بزرگی گیرکردم مادر جون

_ازیه چیزی کاملا مطمئنم... تو راه درست و انتخاب میکنی

چشمام و بابستم و کم کم به خواب رفتم و بعد از چند روز یه خواب راحت
داشتم.

پناه:

باصدای آرومی کنار گوشم چشمام و باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم
نگاهم به امیرعلی غرق خواب افتاد اروم سرش گذاشتم روشنم و به غزل
که باحرص داشت نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم:

_چیه؟

_چخبره ها؟

_ازچی حرف میزنی؟

باعصبانیت محکم زد به بازوم واروم جوری که امیرعلی بلندنش
گفت...:rage:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت107

_ازچی حرف میزنم ها؟توهمونی نبودی که میخواستی سربه تن این
مردنباشه الان تو بغ*ل**شی...چرا بهم نگفتی

– چیزی نیست بخدا

پوزخندی زد وگفت:

– دارم میبینم چیزی نیست

از اتاق رفت بیرون که نفسم وکلافه بیرون دادم وچشمام وبستم بغضم
ببصدا شکست واشکام رو گونه هام ریخت؛

شاید حق با غزل بود من داشتم چیکار می کردم لعنت بهت پناه صدای
هق هقم بلند شد دستم وسریع گذاشتم روده‌نم که امیرعلی روبیدارنکنم که
دیر شده بود خواب الود چشم باز کرد وبهم نگاه کرد بادیدن اشکم سریع
نشست ودستش و گذاشت رو صورتم وبانگرانی گفت:

– چپشده پناه خوبی؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که دستاش ودورم حلقه کردو بغلم کرد
واروم در گوشم داشت حرف می زد:

– اروم عزیزم...چی باعث شدی اینطوری گریه کنی؟

اشکام شدت گرفت پیراهنش از اشکام خیس شده بود دستش وبرد
تومو هام وگفت... 😞

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت108

_ازچی حرف میزنم ها؟توهمونی نبودی که میخواستی سربه تن این
مردنباشه الان تو بغ*ل**شی...چرا بهم نگفتی

_چیزی نیست بخدا

پوزخندی زد وگفت:

_دارم میبینم چیزی نیست

از اتاق رفت بیرون که نفسم وکلافه بیرون دادم وچشمام وبستم بغضم
بیصدا شکست و اشکام رو گونه هام ریخت؛

شاید حق با غزل بود من داشتم چیکار می کردم لعنت بهت پناه صدای
هق هقم بلند شد دستم و سریع گذاشتم روده‌نم که امیرعلی رو بیدار نکنم که
دیر شده بود خواب الود چشم باز کرد و بهم نگاه کرد بادیدن اشکم سریع
نشست و دستش گذاشت رو صورتم و بانگرانی گفت:

_چیشده پناه خوبی؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که دستاش و دورم حلقه کرد و ب*غ**لم
کرد و اروم در گوشم داشت حرف می زد:

_اروم عزیزم...چی باعث شدی اینطوری گریه کنی؟

اشکام شدت گرفت پیراهنش از اشکام خیس شده بود دستش و برد
تومو هام و گفت...☺

بیخشید بنا بر دلایلی نتوانستیم پارت بزاریم اینم از پارت ۱۰۸

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 109

_دردداری اره؟

باهق هق گفتم:

_نه

_پس چيشده؟ بهم بگو

ازش فاصله گرفتم وپشتم وبهش کردم وگفتم:

_فقط ازاينجا برو

_كجا برم پناه معلوم هست چت شده؟تو كه خوبي بودی!

درجوابش فقط باصدای لرزونی گفتم:

_ازت خواهش ميكنم برو

حس کردم از روتخت بلندشد وگفت:

_ازاتاق ميرم بيرون چون خودت ميخواي با اينكه اصلا دلم نميخواه تنهات

بذارم...اما ازم نخواه که پشت این در نمونم وبرم

صدای قدم هاش تو گوشم پیچید وبعدهش صدای در که باز وبسته شد

درازکشیدم روتخت سرم وگذاشتم روبالشت به حال خودم وبدبختیم فقط
گریه کردم....sob:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت110

نمیدونم چقدرگذشته بود که دراتاق باز شد وصدای دکتر شریفی به گوشم
خورد بدون اینکه تکونی به خودم بدم نگاهم وبه پنجره دوختم که جلوم
قرارگرفت ونشست روصندلی وبهم نگاه کرد وگفت:

._بهتری؟

گرفته پوزخندی زدم گفتم:

._بهتر ازاین نمیشم دکتر

_هیچ وقت امیرعلی رو تا این حد بهم ریخته ندیده بودم...معلوم هست
داری با رفیقام چیکار میکنی؟

ناباور بهش نگاه کردم و گفتم:

_نمیفهمم

_تو داری باعث میشی امیرعلی و رضا از هم فاصله بگیرن و دشمن هم
باشن

_نه این امکان نداره...شما اشتباه میکنین

نگاه حرصی بهم کرد و گفت:

_ببین از رفیقام فاصله بگیر وگرنه بدمیبینی

بابغض بهش نگاه کردم و گفتم....:cry:

[:blossom::hearts:]

خوندین بریم بعدیییی؟:heart_eyes::hearts:

این بده :joy:

🙄:kissing_heart:😘👉

پارت جدیدمونننننننن توووو راهههه بالااا باشینننن قشنگای

:hearts::heart_eyes:منن

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 111

من نمیخوام بین امیرعلی واقارضا اتفاقی بیفته و بینشون و خراب کنم

باعصبانیت بلند و دادزد...

—اماداری خراب میکنی...داری بین اون رضاوامیرعلی که از بچگی باهم

بزرگ شدن وتوهرشرایطی کنارهم بودن وخراب میکنی وازهم دورشون

میکنی

نشستم روتخت و صورتم و بادستام گرفتم وزدم زیرگریه و گفتم:

متاسفم

_ازشون فاصله بگیر...وگرنه دمار ازروزگارت درمیارم دختر جون

خواستم چیزی بگم که در اتاق باصدای بدی باز شد وصدای عصبی
امیرعلی تواتاق پیچید دستام واز روصورتم برداشتم ونگران بهشون نگاه
کردم امیرعلی بادیدن حالم سریع اومد کنارم وب**غ*لم کرد ورو موهام
وبوس**ید ورو به دکتر شریفی باعصبانیت گفت:

_برو بیرون محمد ازت خواستم بیای تا معاینه بشه نکه بیای وحالش
وخراب کنی لعنتی

_امیربه خودت بیا این دختر باعث شده توو رضا از هم فاصله بگیرین...از
روزی که این دختر وشناختین بینتون همش بحث ودعوا بوده

نگاهی به من وکرد وپوزخندی زدوادامه داد:

_این جوجه با مظلوم نمایش شمارو به جون هم
انداخته....:unamused:





:rose::rose:



هزار تایی شدنمون مبارک 🌹:rose::rose:



#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت112

امیرعلی با صدای بلندی داد زد:

._بسه محمد گمشو بیرون

دکتر شریفی که فهمیدم اسمش محمد با خشم و نفرت بهم نگاه کرد
و گفت:

._ببین چی میگم هرزه این تازه اولشه بیچارت میکنم

از اتاق رفت بیرون و منم به جای خالیش نگاه کردم دست امیرعلی رو گونم
نشست و گفت:

_حرفاش وجدی نگیر خب؟ من معذرت میخوام نباید میذاشتم بیاد اصلا

بی حال بهش نگاه کردم و گفتم:

_واقعاراست میگه؟

_چیو؟

_اینکه من بین توو آقا رضا رو خراب کردم؟

لبخندی زد و گفت:

_بین من و رضا هیچ اتفاقی نیفتاده فقط یکم ازهم ناراحتیم که بهت قول
میدم اونم زودی درستش میکنم...رضا فقط رفیق نیست اون برادرم...😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

به پناه نزدیک شدمو بغ***ل*ش کردم و گفتم

رضا رو دوست دارمو نمیزارم این رابطه دوستیمون به هم بخوره نگران
نباش عزیزم

لبخندی زدم و گفتم

_بخاطر من این حرف ومیزنی؟

_نه...من رضا رو بهتر از محمدهم میشناسم

سرم و گذاشت روس**ین*ش و کنارگوشم اروم گفت:

_همه چی درست میشه بهت قول میدم

باصدای دراز هم فاصله گرفتیم و امیرعلی نشست رو صندلی غزل با توپ
پر وارد شد و نگاهی بهمون کرد و روبه امیرعلی گفت:

_از شما انتظار نداشتم استاد

امیرعلی ومن باتعجب بهش نگاه کردیم وامیرعلی گفت:

_ازچی حرف میزنین؟

_رفیق من مگه اسباب بازی شماست ها؟

امیرعلی عصبی دستش توموهاش کرد وبهم نگاه کرد وگفت...:rage:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت114

_نفر بعدی اومد چه گیری کردیما

خندیدم وگفتم:

_غزل معلوم هست چی میگی؟

عصبی نگاهم کرد وگفت:

_تو خفه شو بعدا به حساب تو میرسم من

ناباور نگاهش کردم وگفتم:

_چته؟

بادست برو بابایی گفت وخواست بره که انگار چیزی یادش اومده باشه
وگفت:

_دکتر شریفی چرا عصبی از اتاق بیرون زد؟

امیرعلی عصبی خندید وگفت:

_به همون دلیلی که جنابعالی ترش کردی

غزل تواز کجا اون ومیشناسی؟

_نمیگم بهت از کجا میشناسمش

اصرار کردم بهم بگه از کجا میشناسه وگفت:flushed:...

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت115

_وقتی شمادوتاکنار باهم بودین اومد تازه یه آقای هم باهاش
بود...اسمش ویادم رفت خدا چی بود

یکم فکرکرد وگفت:

_اها یادم اومد...رضا گفت دوست دکتر سلطانی

من وامیرعلی باتعجب بهم نگاه کردیم واروم به امیر علی گفتم:

_پس دکتر شریفی بخاطر این موضوع عصبانی بود...نکنه مارو اونطوری
دیدن عصبی شده و اون حرفارو بهم گفت

غزل پوزخندی زد وگفت:

_اتفاقا هردوشون دیدن تو ب**غ*ل همین

امیرعلی چشماش وبادردبست وگفت حالا چیکارکنم

_بهتر از این نمیشه...روزم امروز کلا تکمیل شد

_امیر علی باید بری با دکتر شریفی حرف بزنی تا بیشتر از این داستان درست نشه

_امیر علی خیلی کلافه بهم گفت میرم باهاش حرف میزنم

تو بخاطره این موضوع ناراحت نباش خودم درستش میکنم:و گفتم
باشه...😊

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت116

_تورو مرخص کردم بعدش میرم بزارم خیالم ازتو راحت باشه

تولباسات وعوض کن تا منم برم کارای ترخیصت وانجام بدم

بعد از رفتن امیرعلی کلافه نفسم و بیرون دادم نگاهی به غزل کردم و گفتم:

_دیگه چیزی نگفت؟

_نچ...کی بود حالا؟

_خوبه خودش بهت گفته دوست امیرعلی

_چه امیرعلی امیرعلی هم برام میکنه این نفهم

_ع غزل

_خفه

باکمک غزل لباسای بیمارستان رو از تنم در آوردم و لباسای خودمو که غزل
رفته بود از خونه برام آورده بود و تنم کردم

واماده نشستم روتخت و منتظر امیرعلی بودیم بعد از یک ربع اومد نگاهم
کرد و گفت...☹️

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 117

_خوبی بریم؟

_اره بریم

نگاهی به امیرعلی کردم و خواستم چیزی بگم اما بخاطر حضور غزل نمی
شد همون لحظه خدا روشکر گوشه غزل زنگ خورد

غزل رفت بیرون و منو امیر علی تنها بودیم باچشمام خیره شدم به
صورتش

که امیرعلی اومد کنارم لبخندی زد و گفت...

_جانم؟

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

چی؟

میدونم میخواستی چیزی بهم بگی اما بخاطر حضور رفیقت نتونستی

خندیدم وگفتم:

توبرو من وغزل یه ماشین می گیریم میریم...تو باید بری پیش آقا رضا
اون مهم تره لطفا نذار بینتون خراب بشه...من نمیخوام بین شما دوتا
باشم

لبخند دلگرم کننده ای زد وگفت...:hearts:☹️

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت118

نگران نباش همه چی رو درستش میکنم

ممنون

_الان پاشو بریم بیرمتون خونه وخودم میرم پیش رضا

سری تکون دادم وازتخت اومدم پایین وجلو تراز امیرعلی رفتم بیرون که دیدم غزل داره بادکتر شریفی حرف میزنه باتعجب بهشون نگاه کردم وروبه امیرعلی گفتم:

_اونجارو

بادیدن اون دوتا اخمی کرد وگفت:

_الان میام

خواست بره سمتشون که همون لحظه دکتر شریفی مارودید واومدن سمتون وبدونه اینکه به من نگاه کنه روبه امیرعلی گفت:

_بایدحرف بزنیم...تنها

من با ناراحتی سرم رو انداختم پایین امیر علی ناراحتی منو فهمید

ولی چون دکتر شریفی کنارمون بود چیزی نگفت و....:cry:

اینم از پارت جدید غشنگام :kissing_heart::heart:

#آغوش_استاد

#پارت119

سوئیچ وگرفت سمت من وگفت:

_شما برین توماشین منم الان میام

سری تکون دادم وخواستم برم که روبه دکتر شریفی گفتم:

_من اونطوری که فکر میکنین نیستم دکتر...هیچ وقت هم همچین قصدی
نداشتم وندارم

و نمیخوام دوستی شما رو خراب کنم امیدوارم راجب من بد فکر نکنین

باغزل از بیمارستان بیرون زدیم وسوارماشین امیرعلی شدیم ومنتظر شدیم
که بیاد روبه غزل گفتم:

_چی گفتین؟

_درباره آزمایشات پرسیدم

_خب چی گفت؟

_هیچ بهم نگفت... اما شک ندارم با استاد سلطانی درباره تومیخواست حرف
بزنه

با این حرف پناه خیلی توفکر فرو رفتم وبه غزل گفتم

_مثلا چی میخاد درباره من بگه نگران بودم که.... 😊

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت120

_مثلاچی میخواد درباره من بگه؟

_حال جسمیت

_اها

_اره خره

_دیگه چرا پاچه میگیری؟

_حرف نزن

حوصله بحث اصلا نداشتم بی حرف سرم وبه صندلی تکیه دادم وچشمام
وبستم بخاطر داروهایی که بهم داده بودن همش دلم میخواست بخوابم

ازیک طرف هم پ**ری*ودی دیگه بهترازاین نمی شد نیم ساعت گذشته
بودکه در سمت راننده باز و امیرعلی کنارم نشست وگفت:

_شرمنده دیر شد

خواست استارت بزنه که نگاهش کردم وگفتم:

_صبر کن

برگشت گرفته بهم نگاه کردوگفت...:disappointed:

[:blossom::hearts:]

وای داره خیلییی جذاب میشه بخونیدددد بریم بعدی:sob::hearts:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت121

_چرا؟بریم خونه دیگه

_با لبخند بهم نگاه کردو گفت تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی

_به امیر علی خیره شدمو گفتم

_دکتر شریفی بهت چی گفت؟

_چیزی نبود همون بحث که خودتم میدونی

غزل خودش وکشید جلو وگفت:

_استاد مامیدونیم دکتر شریفی درباره پناه میخواست باهاتون حرف بزنه

بدونه اینکه چیزی در جواب غزل بگه فقط داشت نگاهم می کرد

مکت طولانی کرد ولبخند تلخی زد وگفت:

_نه چیزی نگفت...اگر منظورتون جواب آزمایشا بود که بایدبگم گفت
هیچ مشکلی نداره

غزل نفس اسوده ای کشیدوگفت:

_خب پس خدا روشکر

اما من.....☹️

بخونید بریممممم بعدیییی جیگرام بالاباشینا|||:heart_eyes::hearts:
#آغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت122

اما میدونستم وحس می کردم که چیزی هست که نمیگه اما پیگیر نشدم

ونگاهم وازش گرفتم و سرم وبه پشت صندلی وتکیه دادم وچشمام
وبستم

وباتکونای ماشین که برام مثل گهواره بود خوابم برد.

باحس بوی عطر تلخ امیرعلی خمارخواب چشم باز کردم

دیدم توب*غ**ل امیرعلی هستم وداره میره سمت اتاقم ولبخندی زدم
وچشمام ودوباره بستم

دستام ودور گردنش حلقه کردم که بوس*ه ای رو پی*ش*ونیم زد
گذاشتم روتختم وگفت:

_پناه میخوای غزل رو صدا کنم؟

_پرسیدم برای چی امیرعلی

_لبخندی زد بهم نگاه کردو گفت صداش کنم لباسات و عوض کنی بعد
دوباره بخواب عزیزم

گرفته گفتم...:pensive:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت123

_نه فقط میخوام بخوابم
خیلی خسته ام

انگار چندروز نخوابیدم معلوم نیست تو بیمارستان چقدر بهم دارو دادن که
همش دلم میخواد بخوابم

خندید و گفت:

_پس بخواب...منم میرم وزود برمیگردم...

سری تگون دادم و بلند شد از روتخت واز اتاق رفت بیرون و صدای
خدا حافظیش با غزل اومد

و بعدش در خونه میدونستم میره پیش رضا منم دوباره گرفتم خوابیدم

یک هفته از اتفاقات اخیر گذشته بود و کم پیش میومد

که امیرعلی رو ببینم فقط یاتو دانشگاه بود یا اتفاقی تو ساختمون حس می کردم همش داره ازم فاصله میگیره نمیدونستم چرا

وبخاطر چی اما بعداز اون روز که قرار شد بره دیدن رضا به کل تغییر کرده بود هراتفاقی افتاده بود بخاطر همون روز بود

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده که با صدای غزل...👤

:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت124

با صدای غزل کنار گوشم از فکر بیرون اومدم وبهش نگاه کردم که حرص گفت:

_دخترخوب هواست کجاست؟استاد داره نگاهمون میکنه

به استاد قاسمی نگاه کردم و آب دهنم قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم

و گفتم:

_بیخشید استاد

سری تکنون دادو شروع کرد به درس دادن و نگاهم به استاد بود اما
هواسم جای دیگه بود بعداز تموم شدن کلاس وسایلم وجمع کردم که

گوشیم زنگ خورد از تو کیفم گوشی رو در اوردم و بادیدن شماره ناشناس

ابروهام بالاپرید وجواب ندادم و دوباره زنگ خورد دودل جواب دادم:

_بفرمایید

_بیایاتاقم

باشنیدن صدای امیرعلی کم مونده بود شاخ در بیارم خواستم جوابشو بدم
که تماس قطع کرد حرصی پام وکوبیدم زمین...

انگارمن نوکرشم دستور میده بهم عجب گیری کردیما...☹

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت125

یکمی پیش خودم فکرکردم

_یعنی چیکارم داره که زنگ زده

از کلاس بیرون زدم ورفتم سمت اتاق امیرعلی اروم به در ضربه زدم
بعدازاینکه صداش به گوشم خورد دروباز کردم:

_بفرمایید

رفتم داخل بادیدم لبخندی زد وگفت:

_بیابشین

دروبستم و باحرص کوله ام رو توبغلم گرفتم و پام وکوبیدم زمین وگفتم:

_مگه من نوکرتم بهم دستور میدی؟

از عکس العمل خندید و بلند شد و تکیه داد به میزش و گفت:

پس بگو خانم خانما عصبانی شده

معلوم نیست؟

چرا اتفاقا خیلی معلوم... ببخشید خانم دکتر

خندیدم و گفتم...:blush:

[:blossom::hearts:]

هرکی میشناسه لطفا به ایدیه زیر پیام بده

منتظرتون هستیم

نظرتون هم در مورد کانال بگید

لطفا چرت پرت نگید:joy:

بچه مچه بره بیرون:blush: یا مثبت هیجده نخونه

نظر بگید

مان های مثبت هیجده بزارم

تو پیوی بگید

از اون رمانا:joy:

زیر ۱۵ ممنوع
حال کنید:joy:
#اغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت126

_راستی شماره من واز کجا اوردی؟

_کی شماره من رو بهتون داده؟!

_لبخندی بهم زدو نگاه کردو گفت

_واسم عین آب خوردن یادت رفته؟

_نه

_بشین خسته ای...گفتم بیای چون میخواستم راجب موضوع مهمی
باهات حرف بزن

نشستم رو مبل وخودشم کنارم نشست ودستم وگرفت و دودل نگاهم کرد

وگفت:

نمیخوام این حرفارو بهت بزنم پناه ولی باخودم فکرکردم بهت بگم بهتره
تا همه چیو خودت بدونی...

_خیلی باخودم کلنجار رفتم که این ونگم اما نتونستم

_وباید بهت بگم که چه اتفاقی افتاده

_بهش نگاه کردم و گفتم ازچی حرف میزنی امیر علی؟! ☹️

[:blossom::hearts:]

پارت جذاب و هیجانیمون توراهه بالاا باشینا:relieved::purple_heart:
sdjdjsjsxjswkdkddj

چن محافظ آغوش استاد ممنون میشم شرکت کنید
sdjdjsjsxjswkdkddj
sdjdjsjsxjswkdkddj

عضو شید ضرر نداره

خوندین بریم بعدی:heart::fire:🔥

عشقام ببخشید امشب حالم خوب نیس فردا براتون جبران میکنم

بخشید hearts:☐:

#آغوش_استاد

#پارت127

_میدونم خیلی منتظر این بودی که بدونی محمد اون روز تو بیمارستان
چی گفت یا رفتم پیش رضا چه اتفاقی افتاد...

سکوت کردم و اجازه دادم خودش ادامه بده و همه چیو بگه:

_محمد گفت که آزمایشات یه ایرادی داره و خودشم شک داره روش

اما باید برای اطمینان کامل دوباره آزمایش بدی...پناه این کارو میکنی؟

_چه مشکلی؟

_نمیدونم بهم نگفت...

فقط گفت باید دوباره آزمایش بده اما این دفعه فقط به آزمایش ختم
نمیشه باید کلی آزمایش انجام بدی...تو خودت چیزی میدونی؟

سرم وبه نشونه منفی تکون دادم که لبخندی زد گفت:

_باشه پس فردا میریم پیش محمد برای آزمایش

۔امیر علی

جانم

رفتگی پیش اقارضا چیشد... 😊

[:blossom::hearts:]

پارت بعدی تو راههههه بالااا باشین میزارم جیگرای

:hearts::heart_eyes:من

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 128

نگاهش وازم گرفت و اروم گفت:

هیچی...مگه قرار بود چیزی بشه؟

۲-امیرعلی دروغ نگو

– من میدونم یه اتفاقی افتاده

– ولی از من پنهون میکنی

– دروغ نمیگم

– بهم نگاه کن

توجه ای نکرد دستم و بردم سمت چونش و برش گردونم طرف خودم

و مجبورش کردم به چشمام نگاه کنه وگفتم:

– میدونم چیزی روبهم نمیگی

– خودت ودرگیر نکن عزیزم

– بگو لطفا

– ازم ناراحت...البته حق داره

_همش تقصیر منه...من باعث شدم بین شما خراب بشه

دستش ودور شونم حلقه کرد وکشوندم توب*غل*ش و سرم و گذاشت
روس*ین*ش وگفت...□

[:blossom::hearts:]

خود دانید اگه عضو نشید کانال فیلتر بشه بقیه رمان رو میزارم تو چن
محافظ

لینکشو بیرون نمیدم

پارت داریم جیگزام آماده کنم میزارم:hearts::heart_eyes:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت129

_تقصیرتون نیست پناه...خودت و اذیت نکن

_هست...من مقصرم

_نیستی عزیزدلم

_من خرابش کردم منم درستش میکنم

کلافه نفسش و بیرون دادوگفت:

_بس کن خوشگلم

سرم واز روس*ی*نش برداشت وبوس*ه کوتاهی به ل*ب*ام زد وگفت:

_دلم برات تنگ شده بود

خندیدم وباخجالت سرم و گذاشتم س*ین*ش که خنده مردونش بلندشد
وگفت:

_فدای خجالتت بشم عزیزم

_بیشعور...:unamused:

[:blossom::hearts:]

پارت بعدی ت کاناله

پارتمون توراهه بخونید بریم بعدی جیگرام:heart_eyes::hearts:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 130

_کلاس نداری؟

_نه

_پس بریم خونه

_تومگه کلاس نداری؟

_نه...من میرم تو ماشین کوچه بالاتر منتظرتم زود بیا

_باشه

بعدازرفتن امیرعلی منم از دانشگاه زدم بیرون ورفتم سمت کوچه بالاتر

ازدانشگاه نمیخواستم بچه های دانشگاه مارو ماهم ببینن...

نشستم توماشین ولبخندی زد واستارت زدودیدم مسیر خونه رونمیره:

_کجامیری؟

_بریم ناهاربخوریم

_امیر علی دست منو گرفت و رفتیم...☹️:hearts:

:blossom::hearts:]

بیاد کانال محافظ ممکنه این کانال فیلتر شه

پارتو بخونید بریم بعدی عشقام:heart_eyes::hearts:

:crown:1

:dancer:2

:yellow_heart:3

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت131

نشستم روصندلی وامیرعلی هم روبه روم نشست ولبخندی زد و گفت:

_چی میخوری عزیزم

_فرقی نداره هرچی خودت میخوری

— برای من هم سفارش بده

— همیشه خودت انتخاب کن بدو که من یکی خیلی گرسنه

خندیدم و گفتم

هرچی خودت دوس داری سفارش بده امیرعلی

— بهم لبخندی زدو گفت نه نشد عزیزم باید خودت انتخاب کنی

لبخندی زدمو گفتم:

— من جوجه میخورم

گارسون وصدا زد و سفارش داد وبعد از اینکه گارسون رفت بهم نگاه کرد با
یکم عصبانیت گفت:unamused:

[:blossom::hearts:]

بخونید بریم بعدی عشقام:hearts::dancer:
"الهے رخصٹ":herb:

تَنم محتاجِ گرمائے نفساتہ...:heart::fire:

«رمان جَوازِ تَن»🔥:fire:—م»
شروع رمان :

«رمان جَوازِ تَن»🔥:fire:—م»

خلاصہ:

آبان دختر زیبایے کہ برای تاوان هوس زودگذر برادرش مجبور میشه به
اجبار همسر دوم حافظ پسر مذهبی که قاتل برادرش بشه...

#عاشقانه:hearts:#بزرگسال:x:

gavaztanam

بسیار رمان عاشقانه و بزرگ سال

پارتمون تو راهه بالا باشین جیگرام:yellow_heart::heart_eyes:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت132

_راستی پناه هواسم هست مثل قبل درس نمیخونی

_کی وقت داشتم درس بخونم اخه استادجون

خندیدوگفت:

_فدای استاد گفتنت...ازامشب خودم کمکت میکنم بازم مثل قبل درس
بخونی وهرجامشکل داشتی کمکت میکنم

_مرسی

بعداز اومدن سفارشامون دیگه حرفی نزدیم ومشغول خوردن شدیم؛

بعدازاینکه غدامون وخوردیم گفت:

_بریم؟

_اره

_توبرو توماشین تامن حساب کنم پیام

_نه وایمیسم باهم بریم

_بعداز اینکه اومد...:walking:👤

:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت134

_نه

_مطمئن؟

_اره

بعدازاینکه رسیدیم از ماشین پیاده شدم وجلوتر رفتم سمت اسانسور که

دیدم روش با یه برگه نوشتن خرابه حرصی نفسم و بیرون دادم و گفتم:

_به امیر علی با حرص گفتم

_اینم تو این اوضاع باید خراب شه صبح که سالم بود

امیر علی خندیده به حرص خورد نام و گفت:

_حرص نخور عزیزم

_فردا درستش میکنن بیا باپله هابریم

_تایکمی هم راه بری و به حال بیای

_وای امیر کی این همه رو بره بالا

_من خیلی خسته اممممم

خم شد و :see_no_evil::hearts:...

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت136

نگران نگاهش کردم وگفتم:

_چیزیت شده

_کمرت دردگرفت؟

شیطون نگاهم کرد و خم شد و دستش وبه کمرش گرفت وگفت:

_وای کمرم...چقدر سنگین شدی دختر وای دیگه این کمر کمر سابق
نمیشه

اروم رفتم سمتش و دستم و گذاشتم رو کمرش وگفتم:

_وای خدا تو برو خونه منم لباسام و عوض کنم میام کمرت و ماساژ میدم

لبخندی رولیش شکل گرفت وگفت:

_ای به چشم عزیزم

بعد از اینکه رفت...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 137

داخل منم رفتم خونم و درو بستم و با حرص باخودم گفتم:

_وای از دست تو پناه بین چیکار کردی زدی پسر مردم و ناقص کردی

حالا چیکار کنم امیر علی رو که کمرش خوب بشه

اه میمردی خودت با پای فلجت بیای بالا اخه

_خیلی خسته بودم رفتم حموم و یه دوش گرفتم و بعدش

لباسام و با یه شلوار مشکی و یه تی شرت که استیناش تا ارنجم بود عوض

کردم

وشالم و سرم کردم و گوشى و كلیدم و برداشتم و رفتم سمت واحد امیرعلی
وزنگ وزدم كه در و باز كرد؛

فقط يه شلوارك پاش بود و بالاتنشم ل**خ*ت ناباور نگاهش كردم و گفتم:

_خجالت بكش برو چیزی تنت كن! 😞

_____[:blossom::hearts:]
_____ -///_____ kilip__raiganh

پارت بعدى رفت ت چن بالا
#آغوش_استاد:crescent_moon:
#پارت138

_كجا؟

_مگه نیومدى من و ماساژ بدی؟

میخواهی منو بااین حال ول کنی بری

زیرلب زمزمه کردم

رو که نیست ببین چه گیری کردم

شنیدم چی گفتی ها

وا من که چیزی نگفتم خودت درگیری هم که داری استادجونم

روشکم درازکشید روتخت وگفت:

پس چرا داری نگام میکنی پناه

بیا دیگه کمرم دردمیکنه

نفس عمیقی کشیدم ورفتم سمت تخت ونشستم روش ودستام وگذاشتم
رو کمرش

وشروع کردم ماساژ دادن حس کردم نفسش برای یه لحظه از لمس

دستام باکمرش قطع شد؛

نیم ساعت گذشته بود که دستام خسته شده بود.اروم صداش کردم دیدم
جواب نمیده که...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت139

خم شدم دیدم چشماش بسته واروم خوابیده چهرش توخواب عین
پسربچه‌های تخس و مظلوم می شد

وهیچ شباهتی به مرد خشن همیشگی نداشت.

_آروم صداش کردم امیر علی ولی دیدم خوابیده

لبخندی زدم وپیشونیش وب*وس*ی*دم وخواستم بلندشدم که دستم
یهو کشیده شد وجیغی زدم وافتادم

روتخت و ناباور به چهره خندون امیرعلی نگاه کردم خیمه زد روم و شیطان
گفت:

_کجا بسلامتی؟

_تو بیدار بودی؟

_اره پس چی فکر کردی...مگه میتونستم بیدار نمونم واز ب**وس*ت بی
نصیب بمونم

خندیدم و...:see_no_evil::hearts:

[:blossom::hearts:]

haiganagosh

اینو واسه بار آخر میزارم

اگه پارت های هیجانی رو اینجا بزاریم کانال

فیلتر میشه

حاجی نامسا چقدر اینا کونین دارن از رو رمان کپی میکنن و هرکسی که
این کار رو میکنه زود تر نام کانالش رو عوض کنه وگرنه پیگرد قانونی داره
فردا پارت بعدیو میزارم جیگزام امشب حالم خوب نیس شرمندتونم

ببخشید واقعا|| جبران میکنم فردا 😊:hearts:

خوشگلای من الان ۲ تا پارت واستون میزارم

آغوش استاد:crescent_moon:

#پارت 141

بامشت زدم رو سینه‌ی لختش و خندیدم گفتم
____دیونه.

صورتشو آورد جلو و لباسو گذاشت رو لبام و آرم با احساس شروع به
بوسیدم کرد:heart_eyes::heart_eyes:

منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم وبعد از کلی
بوسیدنش نفس کم آوردم و ازش فاصله گرفتم

و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و با نفس نفس گفت

پناه میخوام تا ابد تا همیشه مال من باشی قول میدم پیشمون نشی

لباش رو به گوشم چسبوند و اروم شروع به خوندن ضیغه نامه کرد و منم
با تمام وجود عشق امیر علی رو حس کردم و بعد از این همه وقت اعتراف
کردم که دوستش دارم
قبلت:heart_eyes:.....

crescent_moon:آغوش_استاد#

#پارت 142

لباش رو از گوشم بیرون آورد و بوسه ای کوچیکی به لب هام زد

و فاصله گرفت

و انقدر این کار رو تکرار کرد که حرصی نگاهش کردم

دستم رو دور گردنش حلقه کردم

و نذاشتم ازم فاصله بگیره

لباش رو محکم بوسیدم که خندید و همراهیم کرد

بی وقف داشتیم همو میوسیدیم که دستش رفت زیر تی شرتم

و با برخورد دست گرمش با بدتم تنم منقبض شد

دستش رفت بالا تر و گذاشت رو سینم و لبامو

ول کرد و حریص نگاهم کرد

و تو یه حرکت تی شر تم از تنم در آورد و خم شد و قفل سوتینمو باز کرد

و دوباره خم شد و نوک سینمو تو دهنش گرفت و مُک مُحکمی زد که آه
خفه ای گفتم

که به چشمام نگاه کرد و گفت🤔

پارت بعدی رفت تو کانال زیر

c/CACGAJAE0DAKCYAYEDPVCFWRFHVCWJTE

به علت چیز های صحنه دا چون ممکن هست کانال فیلتر بشه

پارت ۱۴۳ رفت تو چن بالا

ب علت چیزای صحنه دار

پارت ۱۴۳ رفت تو چن هیجان آغوش استاد

پارت 144 رو از دست ندید
c/CACGAJAE0DAKCYAYEDPVCFWRFHVCWJTE

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت145

با خوردن نور خورشید تو صورتم چشمام رو باز کردم

گیج به اطرافم نگاه کردم

با هراس به اطرافم نگاه کردم و جای خالی امیرعلی دیدم

با عجله بلند شدم و

بلند صدا زدم

امیرعلیییییییییی؟ کجایی

ملافه سفید روی تخت رو دورم

پیچیدم و بلند شدم

زیر دلم درد گرفت که بغضم ترکید و زدم زیر گریه

امیرعلی هر کاری دلش خاست باهام کرد و منو ول کرد

باورم نمیشه منو فقط برای هوسش میخواست

نتونستم سر پاهام واسم و نشستم روی تخت

باصدای. بلند زدم زیر گریه

بعد از نیم ساعت در اتاق باز شد و امیرعلی صدام زد

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت146

پناهممممم||:worried:

چی شده

بی توجه به دردی که داشتم از جام بلند شدم ..

و با جیغ که گریه توش موج میزد

مشتی به سینه ی مردونش زدم

کدم گروی رفتی لعنتیییییییییی؟؟:sob::sob:

چطور تو نستی منو تو این حال تنها بزاری و ولم کنی بزاری بری

با شوک داشت نگاهم میکرد

مکت طولانی کرد....

سریع بقلم کرد و بغل گوشم اروم گفت

قربونت برم هیس اروم باش...

دیشب خون زیادی ازت رفته ضعف داشتی

رفتم واست جیگر بخرم یکم جون بگیری دردت بجونم

پناهم دیگه گریه نکن مگه من میتونم تورو تنها بزارم تو نباشی من مرده
ای متحرکم

سرم رو از رو سینش بر داشتم

با چشای خیس نگاهش کردم

یکمی دلخور نگاهم کرد

[:blossom::heart:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت147

دلخورنگاهم کردوگفت:

_فکر میکردی ولت کردم رفتم اره؟

_نه عزیزم من هیچوقت ولت نمیکنم

چیزی نگفتم که پوزخندی زدوگفت:

_حق داری نفسم...من نباید وقتی خوابی برم وتواین حال تنهات بذارم
ببخش منو

_از دستم ناراحت نباش عزیزم

دستم و گذاشتم روگوش وگفتم:

_امیرم معذرت میخوام

لبخندی زد وگفت:

_چیزی نیست عزیزم...بیاکمکت کنم بری حموم...:see_no_evil:

[:blossom::hearts:]

پارت ۱۴۸ رو میزاریم تو کانال هیجان عضو شید جیگرام

heart::blush:c/CACGAJAE0DAKCYAYEDPVCFWRFHVCWJ:

TE

گذاشتم زود برید بخونید تا پاکش نکردم

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت150

_وقتی خواب بودی کلیدت و برداشتم و رفتم برات اوردم نگران نباش

لباسام رو پوشیدم و خودشم لباساش عوض کرد و دستم و گرفت و رفتیم بیرون...

نشست رو صندلی پشت میز و من و نشوندم صندلی

_بیابشین ب***غ*ل خودم...جات همیشه اینجااست

_دیوونه

_جونم

برام لقمه می گرفت و دهنم می داشت و مابینش و رول**ب*ام

ب**وس*ه کوتاه می زد که وقتی سیر شدم دستش وگرفتم وگفتم:

_بسه امیرعلی سیرشدم نمیخورم...خودتم بخور

_کو؟توکه هیچی نخوردی...:rage:

سلام ببخشید به الت فُوت سازنده ی کانال یعنی یه چند روزی نمیتونیم

پارت بذاریم لطفا درک کنید ببخشید :disappointed::heart:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت151

_وای پس این همه رو کی خورد؟

_توبه این میگی همه؟

_اهوم

براش لقمه گرفتم وگذاشتم تودهنش که انگشتم وگاز گرفت که حرصی به

چهره خندونش نگاه کردم وگفتم:

_وحشی

خندیدول*ب**ام وب**وس*ید باصدای گوشیش از توبغ**ل*ش
بلندشدم ونشستم روصندلی واون رفت گوشیش وبیاره

ظرفارو جمع کردم ورفتم توآشپزخونه وداشتم ظرفارو می شستم که
امیرعلی از پ**شت ب*غل**م کرد پشت گردن***م
وب**وس**یدوگفت:

_چرا بلندشدی تو الان باید فقط استراحت کنی...کاچی نیاز بودی اما چه
کنیم که بلدنبودیم خانم ماروببخش...:joy:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت152

شیراب وبستم وبرگشتم سمتش ودستام ودورگردنش حلقه کردم
وگ**ونش وب**وس**یدم وگفتم:

_من خوبم نگران نباش...تلفن کی بود؟

_محمد بود

_چیکار داشت؟

_گفت فردا بریم آزمایش بدی

_نمیشه آزمایش ندم...امیر من هیچیم نیست خوبم

_من نگفتم حالت بده خدا رو شکر که خوبی...اما لازمه برای اطمینان کامل
مطمئن بشیم

_باشه بخاطر تودوباره آزمایش میدم

_الانم عین یه خانم خوب بدو برو آماده شوکه بریم بیرون

_کجا؟... ☹

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

_بریم میفهمی عزیزم...من برم آماده شم بعدباهم میریم خونت توآماده
شی

_باشه

بعداز رفتن امیرعلی بقیه ظرفارو شستم ورفتم نشستم رومبل که صدای
پیامک گوشی امیرعلی بلندشد واز رومیزعسلی برش داشتم وبادیدن اسم
رضا ابروهام بالاپرید:

"امیر داداش کجایی؟ مادرت اومده ایران میخواد توروببینه"

باصدای امیرعلی به خودم اومدم وگفتم:

_پناه بریم

گوشیش وگرفتم سمتش وبادیدن پیام اخماش توهم رفت بلندشدم ورفتم
سمتش ودستام بردم سمت پیشونیش و بادست اخمش وباز کردم
وگفتم:

_اخم نکن

لبخند تلخی زدوگفت:

_چیزی نیست عزیزم تو برو خونت آماده شو منم الان میام

_میخوای امروز نریم بیرون تو حالت خوب نیست

_من خوبم عزیزم... برو من منتظرتم...:blush:

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت154

رفتم سمت در که صدام زد:

_پناه

_جانم

_کجا؟

گیج بهش نگاه کردم وگفتم:

_خودت گفתי برم خونم آماده شم وپیام بریم بیرون

_بیاین لباسا میخوای بری خونت...یهو یکی میبینه...دوربیناهم هستن
...برو لباسای دیشب وتنت کن وبعدبرو

_باشه

لباسایی که دیشب تنم بود وپوشیدم ولباسادیگه رو تودستم گرفتم

ورفتم خونه خودم ولباسام با یه مانتو سرمه ای وشلوار لی وشال همراهنگ
مانتوام پوشیدم و:kiss:....

[:blossom::hearts:]

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت155

ویه ارایش ملیح کردم وکیف وگوشیم و برداشتم و کفشام وپام کردم

وازخونه زدم بیرون ودر وبستم که امیرعلی همون لحظه اومد بیرون
ولبخندی زد وگفت:

—بریم؟

—اره

با اسانسور رفتیم تو پارکینگ ونشستم جلو وامیرعلی هم نشست

پشت فرمون واستارت زد واز ساختمون زد بیرون وپیچید توخیابون

فضای ساکت ماشین فقط صدای اهنک می شکست حس می کردم
امیرعلی بدجوری توخودش بود

و دوست نداشتم توکاراش دخالت کنم اما نمیتونستم عشقم وتواین حال
ببینم

واروم بمونم دستم وگذاشتم رودستش که بهم نگاه کرد ولبخندی زد که
گفتم بهش...☹️

اینم پارت ۱۵۵

:cherry_blossom: ٱنامخدا هٱ

:cherry_blossom:

:cherry_blossom: آیدا و مردم غرور :cherry_blossom:

خلاصه: آیدا دختر یتیمی که با عموش زندگی میکنه عموش اون مجبوری میکنه با رئیس....

randiwwwxVansina

دلم کباب شد با خوندن این رمان

اگه رمانش بد بود لف بده

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 156

_خوبی؟

_اره عزیز دلم نگران نباش... چیزی باشه خودم حتما بهت میگم

_خب الان کجامیریم؟

_میفهمی عجله نکن

بعدازیک ساعت نگه داشت به اطراف نگاه کردم اصلا نفهمیدم از شهر خارج شدیم اونقدر توفکر بودم نگاه امیرعلی کردم و گفتم:

_اینجا کجاست؟

_پیاده شو میفهمی

پیاده شدم وامیرعلی پیدا شده شد ودستم وگرفت وباهم رفتیم سمت ویلا که توباغ بود سراسر درخت بود

و یه ویلا سنگ نما واستخر بزرگی که وسط باغ بود حس خوبی به آدم می داد اینجا رفتیم داخل که یهو کلی گل رز قرمز ریخت

روسرمون باشوک به اطراف نگاه کردم باورم نمی شد همه جا پراز گل وشمع های کوچیک بود

بابغض به امیرعلی نگاه کردم وپریدم توب**غل**ش ول**با*ش ومحکم ب**وس***یدم

[:blossom::hearts:]

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت157

ازش فاصله گرفتم وباچشمای خیس نگاهش کردم وگفتم:

_ازت ممنونم عزیزم

_برای توهرکاری میکنم این که چیزی نیست قربونت برم

_خیلی دوشش دارم نمیدونی چقدر حالمو خوب کردی

_خوشحالم که خوشحالی

دستم وگرفت رفت سمت پله ها دنبالش رفتم طبقه بالا در اتاقی رو باز
کرد وورفت کنارو گفت:

_بفرمایید بانو

رفتم داخل بادیدن یه لباس مجلسی زنانه قرمز رنگ رو تخت به امیرعلی

نگاه کردم که گفت:

_تنت کن...:heart_eyes:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت158

سری تگون دادم و رفت بیرون لباس و بلند کردم و خودم و تو آینه نگاه کردم
بلندیش تا مچ پام بود

_لباسش خیلی قشنگ بود

_خیلی خوشحال بودم ازاین که لباسو دارم تنم میکنم

باذوق تنم کردم که در اتاق باز شد بادیدن دوتا خانم غریبه ابرو هام
بالا پرید که لبخندی زدن واومدن داخل و در وبستن و گفتن:

_سلام خانم ما آرایشگر هستیم اومدیم شمارو آماده کنیم لطفا بشینین

ناباور نگاهشون کردم وزیرلب زمزمه کردم:

_از دست تو امیرعلی

نشستم رو صندلی وچشمام وبستم وخودم سپردم دستشون؛

بعداز دوساعت خسته کننده بالاخره کارشون تموم شد
که....:heart_eyes:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت157

_کارمون تموم شد میتونین خودتون ببینین

چشمام وباز کردم وبه چهره ام نگاه کردم به کل تغییرکرده بودم

آرایشی ملایم وخوبی رو صورت بود وموهام و فر کرده بودن بلندشدم
ولبخندی زدم وگفتم:

_ازتون ممنونم عالی شدم...خسته نباشین

_ماکاری نکردیم شماخودتون خوشگلین

_ممنونم لطف دارین

یه جفت کفش پاشنه بلند قرمز رنگ برام آوردن وپام کردم و در اتاق و باز
کردم و به اطراف نگاه کردم...

به پایین نگاه کردم دیدم امیرعلی نشسته پشت میز وپشتش به من اروم
رفتم پایین

که از صدای کفشام سریع بلندشد و برگشت سمتم و بادیدم بابهت بهم
خیره شد...:heart_eyes::hearts:

c/BJDGGEHH0XHMLFQOHFWDQBATXRZUSMSIپارت جدید

آیدا و مرد مغرور رو گذاشتیم برید بخونید خیلی غشنگه مٹ
خودتون:grin:

بخونید بریم بعدی خوشگلام:hearts::heart_eyes:

ایدا دختر یتیمی که با عموش زندگی میکنه و با تحدید های رئیس کار
خونه ای که عموش دراون کار میکنه مجبورش میکنن زن آیلین صاحب
کار خونه بشه و این دختر چه تحقیر ها یی از زبون آیلین میشنوه و حتی

کتکم میخوره یک روز که آیلین مٹ میکنه میاد خونه و میره سراغ
آیدا.....🙄

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت158

اروم اومدسمتم ومقابلم ایستاد وگفت:

_عالی شدی

_مرسی عزیزم

دستم وگرفت ب**وس**ید ورفتم سمت میز نشستم اونم روبه روم
نشست به میز دیزاین شده

ونگاه کردم غذاهای موردعلاقه من وتهیه کرده بود به چشماش نگاه کردم
دیدم داره نگاهم میکنه لبخندی زدم وگفتم:

_این همه لازم بود؟

_اره

همون لحظه صدای موزیک بلند شد که شوکه خندیدم وزمزمه کردم:

_ازدست تو

بلندشداومد سمتم ودستش ودراز کردوگفت...☺

-

پارت ۱۵۹___۱۶۰رفت ت کانال هیجان آغوش استاد

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت161

چیزی نگفتم وسرم وگذاشتم رو شونش وچشمام وبستم که حس کردم
داره از پله ها بالا میره در اتاقی رو باز کرد

ومن واروم گذاشت رو ت.خ**ت که چشمام باز کردم وگفت:

_خیلی اذیت شدی

لوس گفتم:

_اره خیلی همش تقصیرتو

کتش ودر آورد ودرازکشید کنارم سرمو گذاشت رو دستاشو گفت

_پناه

_جانم

_دوست دارم هیچ وقت یادت نره توهرشرايطی

نگران سرم وبلندکردم وبهش نگاه کردم

پارت ۱۶۲ رفت تو کانال هیجان

c/CACGAJAE0DAKCYAYEDPVCFWRFHVCWJTE

لینک کانال هیجان :point_up_2:

دعوا فقط این

پارت ۱۶۳ _ ۱۶۴ رفت تو کانال هیجان

:cherry_blossom: ٱنامخداه

:cherry_blossom:

:cherry_blossom: آیداومردمغرور :cherry_blossom:

خلاصه:آیدا دختر یتیمی که با عموش زندگی میکنه عموش اون مجبوری

میکنه با رئیس....

randiwwwVansina ایدا دختر یتیمی که با عموش زندگی میکنه و با
تحدید های رئیس کار خونه ای که عموش دراون کار میکنه مجبورش
میکنن زن آیلین صاحب کار خونه بشه و این دختر چه تحقیر ها یی از
زبون آیلین میشنوه و حتی کتکم میخوره یک روز که آیلین مٹ میکنه
میاد خونه و میره سراغ آیدا.....🙄

پارت ۱۶۵ رفت تو کانال هیجان

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت166

_مگه دیشب تالان گذاشتی خواب به چشمم بیاد

_تقصیر من چیه وقتی تو عشق منی نفسم

چیزی نگفتم وچشمام وبستم از خستگی زیاد سریع خوابم برد.

امیرعلی:

به چهر غرق پناه نگاه کردم پ*ی ش**ونی***ش وب**وس**ی*دم به
حرفای رضا

فکرکردم نمیتونستم با حرفاش کناربیام من نمیخواستم اون زنی که ادای
مادری می کرد وببینم

سرم به سرپناه تیکه دادم وچشمام وبستم که خوابم که صدای گوشیم
بلندشد برای اینکه پناه متوجه نشه اروم و بی سروصدا

از روتخت بلندشدم وسریع گوشیم واز توکتم برداشتم ورفتم بیرون
که...:cry:

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت167

_بفرمایید؟

_امیرعلی پسر

باشنیدن صدای اون زن نفسم وعصبی بیرون دادم وغریدم:

_چرا زنگ زدی؟ چی از جونم میخوای دیگه؟ زندگیم وبه گند کشیدی والان
ادای مادريت ميشه ويادت افتاده پسری داری؟

_امير مادر بذار برات توضيح بدم...من اشتباه کردم توحق داری هرطور
رفتار کنی وازم متنفر باشی اما بذار حرف بزيم اون وقت تصميم بگير

پوزخند صدا داری زدم وگفتم:

_خانم شيمافرخی اين دفعه ديگه چه نقشی برام داری ها؟

بابغض گفت:

_امير علی قربونت برم...بذار بينمت دلم برات يذره شده مادر من هرچی
هم باشم مادرتم اميرحق نداری بامن اينطوری رفتار کنی پسر...:pensive:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت168

با صدای بلند داد زدم:

_مادری که برای بچش خوب واز بد تشخیص نمیده مادر نیست شماها
اون دختر رو انداختی

تو زندگی من و به گه کشیدین زندگیم و نمیخوام هیچکدومتون و ببینم

نذاشتم ادامه بده تماس و قطع کردم و پرتش کردم رومبل و نشستم رومبل
وسرم و بین دستام گرفتم؛

با صدای نگران و خواب الود پناه به خودم اومدم و سرم و بلند کردم

دیدم پناه داره از پله هامیاد پایین و نگران کنارم نشست و گفت:

_خوبی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_بهتر از این نمیشم... 😊

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 169

_مادرت بود؟

_اره

_چیشده امیر؟

درازکشیدم و سرم و گذاشتم روپاش و درمونده گفتم:

_فقط ارومم کن پناه فقط تومیتونی ارومم کنی و حالمو خوب کنی

دست پناه رو توموهام حس کردم که با صدای لرزونی گفت:

_توزندگیم هیچ وقت غمی نداشتم تا اینکه پدرومادرم و ازدست دادم وقتی

توبیمارستان چشم باز کردم

وبهوش اومدم گفتن پدرومادرت توماشین زنده نموندن و فوت کردن اون

لحظه دلم خواست کاشکی منم باهاشون مرده بودم...

سرم وگرفتم بالا ودستم وگذاشتم رودهنش وگفتم...:rage:
#آغوش_استاد
#پارت170

_هیس دیگه هیچ وقت این ونگو قربونت برم

دیگه نبینم از این حرفا بزنی جلوی من پناه

باچشمای خیس نگاهم کرد وگفت:

_داداشام از اون موقع ازم بیزارن من ومقصرمیدونن امیرفکرمیکنن من
مقصر بودم

سرم واز روپاش برداشتم ونشستم وکشیدم توب***غ*ل***م وروموهاش
وب**وس*ی*دم واروم گفتم:

_هیچ کس تورو مقصر نمیدونه فقط اون داداشای عوضیت بی غیرتن

_ا...امیر

خندیدم واشکاش وپاک کردم وگفتم:

_همین که شیرینی دختر باوجود دلخوری های زیادی که ازشون داری بازم

طرفشون ومیگیری...☹

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت171

چونش گذاشت رو س**ی*نم وگفت:

_بگو برام

_چی بگم جونم؟

_همه چیو

_مثلا؟

_درباره خانوادت من هیچی نمیدونم

_همه چيو به من بگو اميرعلى

لبخندى رولبام شكل گرفت و سرم و به سرش تكيه دادم و گفتم:

_يه خواهر و برادر از خودم كوچيك دارم كه هردوشون مجردن...برادرم
اسمش عليرضا مهندس معماری با پدرم كارميكنه و....:blush:

-

#آغوش_استاد

#پارت172

تو شركت اون كارميكنه و خواهرم اسمش عاطفه همس خودت

و دانشجو پرستاری...مادرم كه ديگه خودت فهمیدی و پدرم كه عين
برادرم مهندس

_كى خانوادت و دیدی؟

_خیلی وقته پدر و مادرم و ندیدم از همون موقع اما عليرضا و عاطفه
بيشتر اوقات میان پيشم

لبخندی زدم و پیشونیش وب**وس**ی*دم و گفتم:

_یادم باشه تورو با عاطفه اشنا کنم مثل خودت یه دختر شیطان و
پرازانرژی

_منم دلم میخواد ببینمشون

امیر علی برگشت و بهم گفت...:see_no_evil:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت173

خواستم چیزی بگم که با صدای تلفن پناه حرفم و خوردم و خواست بلند شه
که نداشتم و بلند شدم تلفنش و بیارم که جیغی زد و گفت:

_وای امیر علی بدونه لباسی که

تازه یادم افتاد که هیچی نپوشیدم اونقدر عجله داشتم از اتاق بیرون بیام

که به کل یادم رفت نگاهی به خودم و پناه انداختم و گفتم:

_توهم هیچی تنت نیست

حرصی گفت:

_روانی حداقل من ملافه دورمه توچی؟ تواونم نداری

شونه ای بالا انداختم که بلندشد وگفت:joy:...

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت174

_توچیزی تنت کن من خودم تلفنم وجواب میدم

_چشم خانم سلطانی

خندیدوگفت:

_خیلی پرویی امیر

_چاکریم

رفتم سمت پله ها وپناه هم مشغول حرف زدن با تلفنش شد ومستقیم
رفتم توحموم واب وباز کردم

وزیر دوش ایستادم که بعداز چنددقیقه صدای پناه به گوشم خورد

_امیرتوحمومی؟

لبخندخیبی رو لبام شکل گرفت در حموم وباز کردم وکه حرصی
گفت...:smiling_imp:

پارت بعدی رفت تو کانال هیجان
خوب خوب یه چالش داریم

برید از عشقتون بیرسین من کیم بعد اسکرین شاد واسه من بفرستید

به پای هم پیر شید

بابا گنگش بالاس:joy:

نصفتون سینگلید

:sweat_smile::joy:

این بده:joy:👉



:sweat_smile::joy:

واییییییییی از دست این پسر! (🌀)

:heart:

پایان چالش

چالش داریم

میرید پیوی رلتون یا یه آشنا میگید میخوام درش بیارم بعد هرچی اون

گفت رو واسه ی من اسکرین میفرستید

و بعد این عکس رو واسشون میفرسید

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت 174

–توچیزی تنت کن من خودم تلفنم وجواب میدم

۔ چشم خانم سلطانی

خندید و گفت:

۲۔ خلی پروپی امیر

۔ چاکریم

رفتم سمت پله ها وپناه هم مشغول حرف زدن با تلفنش شد ومستقیم
رفتم توحموم واب وباز کردم

وزیر دوش ایستادم که بعداز چنددقیقه صدای پناه به گوشم خورد

_امیرتوحمومی؟

لبخندخیبی رو لبام شکل گرفت در حموم وباز کردم وکه حرصی
گفت...:smiling_imp:

#اغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت176

داشتم پرونده هارونگاه کردم وباصدای منشی به خودم اومدم وگفت:

_قربان مادرتون تشریف آوردن

_خیلی ناراحت و نگران بودم ک از اینکه دوباره مادرم اومده

نفسم وکلافه بیرون دادم وچشمام وبستم وگفتم:

_راهنماییشون کن داخل

_چشم

با رفتن منشی نفس عمیقی کشیدم و بلندشدم ومیز ودور زدم وبه میز
تکیه دادم

که در اتاقم باز شدو مادرم اومد داخل وبادیدنم لبخندی زد

واومد سمتم خواست بغلم کنه که ازش فاصله گرفتم ونگاهم وازش گرفتم
وسرد گفتم...😊

#آغوش_استاد:crescent_moon:

#پارت177

_چرااومدین؟

_میخوااین دوباره منو تو دردشر بندازین

_امیرپسرم من مادرتم

عصبی سرم و بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

_صد دفعه این و شنیدم... چرا اصلا برگشتین...

او مدین باز برام دام پهن کنین این دفعه چطوری؟

نفهمیدم چی شد که صورتم یهو داغ شد

و مادرم سیلی به سمت چپ صورتم زد و بابغض گفت:

_بهت حق میدم نخوای من و ببینی وازم هنوز هم بعد از این همه

سال دلخور باشی اما تو بهم یه فرصت دادی؟:broken_heart: